کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب: سیاست نامه منظوم بفارسی

مصنف / مؤلف: ناظم آقا میرزا جهانگیرخان ضیائی ناظم الملک

خطی / چاپی: سنگی نستعلیق چاپ تبریز

سال طبع یا تحریر: ۱۳۲۷ ق — عدد اوراق: ۱۰۹ ص

جزء کتب: ادبیات — شماره

شماره عمومی: ۵۱۶۴ — شماره قبض

واقف: میرزا رضا خان نائینی — تاریخ وقف: مرداد ۱۳۱۱

طول: ۱۶٫۵ — عرض: ۱۱ — قفسه

بتاریخ شهر جمادی الآخره ۱۳۲۷

سیاست نامهٔ

در ترجمهٔ فرمان واجب الاذعان حضرت
امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام
خطاب بمالک اشتر در توجیه ولایت مصر باو

اثر خامهٔ

میرزا جهانگیرخان ناظم الملک

ضیائی

بتاریخ شهر جمادی الاخره ۱۳۲۷

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام پاک یزدان روان‌بخش — کلید گنج معنی بر زبان‌بخش

بیان آموز هوش معنی اندیش — روان اندوز گوش معرفت کیش

جهانی را بهم پیوند داده — بحکمت عقدهای پند داده

فکنده هیکلی اندر میانه — بهر کس داده صدگونه ترانه

بقدرت رشتهٔ آورده درگاه — جهانی را بهم بسته گهروار

خلایق را بشوری کرده دمساز — که با صد لحن بینی شان هم آواز

ازاو گویند گر گویند تکبیر — هم او جویند گر جویند تکبیر

عبارتها سوا مقصود شان او — عبادتها جدا معبود شان

زبانها مختلف معنی موافق — بیانها مختلف منوی

بدلها پردهٔ پندار بسته — جمال شاهد از دیدار

بکجا بیند جمال شاهد غیب — به پنداریم و پندار است

مکن عیبم اگر گویم عیانست — که از پندار و ریب ما نهانست

نهانست و جهان آرا است رویش — جهانی سربسر در جستجویش

نهان از بود بودِ ما کجا بود — عیان از بود بنگر تا کجا بود

بایجادش نگر گفتم نشانش — عیانش گو تو خواهی یا نهانش

بجام باده باز ار میکشد دل — مگر از باده گردد حل مشکل

بتوضیح بیان است انتقالات

بیا ساقی که هستی چون جوانی — نشاط افزای روز کامرانی

بیا ساقی که جان مشتاق جامست — بجامی پخته کن کاری که خام است

بیا ساقی که دوران زود سیر است | بده مر باده را دوران که دیر است
چنین بزمی همارە باد باقی | که خورشید است جام و ماه ساقی
بیا ساقی تو ای ماه شب افروز | بخورشید می این شب را بکن روز
به آب آتشین سرگرمیم ده | که عاشق هرچه باشد گرمتر به
بده آبی که آتش خیزد از وی | فروغ عشق بیشش خیزد از وی
بده بر آتش عشق التهابی | که تابش را فرو ننشاند آبی
مشو مجنون که با لیلی شوی شاد | نه شیرین کام با شیرین چو فرهاد
مشو خسرو که چون یاری گزیند | بشیرینی بجز شیرین نبیند
مشو مجنون که در شوریده حالی | جز از لیلی نمیگوید مقالی
چو در دشت جنون بیتی سراید | همه زیبائی لیلی ستاید
مشو در عاشقی همچون زلیخا | که دارد وصل یوسف را تمنا
همارە طلعت دلدار بیند | گلی خواهد از آن گلزار چیند

تو از شیرین و از شهد کلامش | ز شیرین مشربیهای بکامش
از آن گستاخی و طنازی او | از آن شوخی و خسرو بازی او
ز حسن یوسف و عشق زلیخا | ز استغنای آن معشوق زیبا
از آن حسن و جمال و پارسائی | بقید ذلت و عزت نمائی
ز حسن لیلی و محمل سواری | از آن زیبائی و آن پرده داری
خیالت را بمعنی آشنا کن | ز صورت بگذر و صورت رها کن
همای همتت را تیزپر کن | از این آلایش خاکی بدر کن
بر آن شهباز عشق از مربع خاک | سبک هی کن بسوی عالم پاک
بخال و خط معشوقان قلم کش | علم را سوی استاد رقم کش
جهان حیران وصف خط و خال است | دل صورت پرست از عشق خالی است
مکن صورت پرستی همچو عشاق | حقیقت جوی اگر هستی تو مشتاق
که گر بیننده باشد مرد هشیار | ز هر صنعت شود صانع نمودار

تماشا چون کند کلک جمالش / بجز صانع نیاید در خیالش
ز ابرو و اشارتهای ابرو / نبیند جز کمال قدرت او
وگر مو بیند و طراری مو / چو مو باریک گردد بینش او
شکافد مو بمو اسرار مبهم / شود مو رهبرش تا غیب ملهم
تو شو مجنون آن سالار خیلی / که زیدی را کند مجنون لیلی
بجوی آنرا که شیرین آفرین است / چو شیرینی عیان از انگبین است
بجلابی که خیزد ز انگبینش / شکر آرد همه مهد زمینش
ز خاک آرد بسی زیبا شمایل / همه نوشین لب و شیرین خصایل
چنان شوری دهد بر لعل شیرین / که خسرو گردش مولای دیرین
برانگیزد یکی شیرین نامی / که شیرینش کند از جان غلامی
بلیلی میدهد مشکین کمندی / مسلسل طره دیوانه بندی
بطراری دل از مجنون رباید / که مجنونی ترا زنجیر باید

ببین صنع کدامین اوستاد است / که چندین حسن در صورت نهاد است
عناصر زای کرده توده خاک / بخاکی در نهاده گوهر پاک
بخاکی بسته این نقش دلارا / که خاکش محمل و خود محمل آرا
ببین ترکیب خاکی را بجانی / که در زیبائیش حیران بمانی
معانی را بصورت داده پیوند / برون از دانش جان خردمند
حلاوت را بشهدی اندر آمیخت / هزاران مایه حیرت بر انگیخت
ز حسن طلعت و اطوار زیبا / هزاران معنی از یک لفظ پیدا
ز هر معنی عیان در هر وجودی / بنوعی دیگر آثار و شهودی
یکی را در غلامی داد شاهی / بتختش بر نشاند از قعر چاهی
یکی را با هزاران عذرخواهی / نمودش بنده در صاحب کلاهی
یکی را از غمش دیوانه کرده / بعالم در جنون افسانه کرده
بدانش هیکل خاکی بیاراست / هزاران گفتگو زین نکته برخاست

بفکرت شد فلک پیما خیالش ... که ممکن شد بعلوی اتصالش

سخن را ساخت مفتاح کرامات ... سخن بگشاید ابواب طلسمات

سخن مفتاح گنج نیک بختی است ... سخن آسانی هر گونه سختی است

سخن مرغیست علوی آشیانه ... شده پا بست این ویرانه خانه

سخن در خیر و شر مارا معین است ... سخن نشناس گفتم صد قرینست

سخن اگر حقیقت بازیابی ... ز قرب حق بسی اعزاز یابی

سخن در رستگاری یاور تست ... باوج منزلت بال و پر تست

سخن دارای آیات خدائیست ... که با هر نعمت او را آشنائیست

تأمل کن نکات این سخن را ... که گوئی شکر نعمت ذو المنن را

بصنع حق چو چشمی باز کردی ... مبین جز صنع او گر تیز گردی

مشو احول دوبینی را رها کن ... ز هر سو چشم بر سوی خدا کن

بده جز حق کسی را ره در دل ... ترا بس گر بود الله در دل

اگر مفتون خال و خط شدستی ... بمعنی و بصورت بت پرستی

چه جای خال و خط و روی زیباست ... که هستیهای خود شرک پیداست

بهر چیزیکه خود دلبسته داری ... ز مقصد مانده خود را خسته داری

مده دلبستگی را راه بر خویش ... که آن بت باشدت از بت بیندیش

چو ره گم کردگان منگر بهر سوی ... ز خود بگذر که او بنمایدت روی

کند با ایزد یکتا مناجات

الهی گر ضیائی بنده تست ... ز ره وا مانده و شرمنده تست

بقدرت ساختی آب و گل او ... برحمت مهر خود نه در دل او

دلش خلوتسرای خاص خود کن ... بری ز آلایش هر نیک و بد کن

فروزان کن چراغ مرده اشرا ... بجای آر آبروی برده اشرا

بعشق خویش ساز آنخانه آباد ... کز اول مهر خود کردیش بنیاد

بتاب عشق او پایندگی ده ... که تاب عشق را پایندگی به

دلشرا فارغ از هر ماسوا ساز | همی شایستهٔ عشق خدا ساز
بپاکانیکه دایم در نمازند | ز سوز عشق در سوز و گدازند
بآن اسمیکه خوانندت شب و روز | بآن عشق و بآن مهر دل افروز
بآن رازیکه گویندت شب تار | بآنسوزیکه باشد شان بگفتار
بآن عجز و بآن دلهای پر درد | بآن سیماب اشک و گونهٔ زرد
که از جرم و گناه ما مکن یاد | دل شرمندهٔ ما را بکن شاد
ز تقصیریکه رفته عذر بپذیر | بعفو و رحمت خود دست ما گیر
ز تو عفو و ز ما تقصیر آید | بما گر رحمت آری از تو شاید
خداوندا حجاب از پیش بردار | کریما بر کجا حاجب سزاوار
تو یارب حاجبی بر در نداری | بمحتاجان کجا حاجب گماری
حجاب از جرم ما بر در فتاده | گناه ما چو حاجب ایستاده
تو استحقاق محجوبی مکن دور | که محتاجیم و محتاجست معذور

بده بر چشم ما یارب چنان نور | که نزدیکت ببینیم از ره دور
تو نزدیکی و ما دوریم از تو | زهی خجلت چه مهجوریم از تو
بدربار کرم ما را بده بار | بده پای طلب کز دست شد کار
بسوی خویش ما را راه ده راه | ز دل نعره زنان الله الله
ترا خوانیم با امیدواری | کجا ما را بنومیدی گذاری
تن از بار معاصی ناتوانست | ترا دریای رحمت بیکرانست
بلطفی دادی اول چون وجودم | در آخر گر نبخشائی چه سودم
بآن زیبندهٔ دیهیم لولاک | بآن سرمایهٔ ایجاد افلاک
بآن اول وجود آخر آمد | بآن زینت فزای ملک سرمد
بآن مسند نشین قاب قوسین | بآن فرمانروای ملک کونین
بآن سر دفتر ایجاد و هستی | کز او آمد عیان بالا و پستی
بآن احمد بآن طبع کریمش | که بستودی تو با خلق عظیمش

بآن احمد که ختم المرسلین است — وجودش رحمة للعالمین است

بمهر او و مهر آل اطهار — دل ما را هماره شاد میدار

بکن با مهرشان روشن دل ما — بمهر چهر ایشان محفل ما

بمهر چارده مهر جهانتاب — دمی ما را بلطف خویش دریاب

برحمت پرده بر عصیان ما کش — قلم بر دفتر این ماجرا کش

مرا با مهر شه همدست فرمای — میئی زآن دست ده سرمست فرمای

شهی کو انبیا را بوده همراه — کنون با مصطفی پوید الی الله

علی عالی آن کان فتوت — امیرالمؤمنین اصل مروت

علی عالی آن اصل ولایت — امیرالمؤمنین کان عنایت

علی عالی اعلی که ذاتش — نه از خاکست و باد و آب و آتش

علی عالی آن کز همت او — خدا موجود کرده باغ مینو

پیمبر را علی فرموده یاری — شریعت را علی داد استواری

زوال بت پرستی از علی شد — عیان بالا و پستی از علی شد

علیرا نام از نام خدا شد — رضاجوی خدا شد مرتضی شد

علی فاروق اعظم غیث هاطل — که مهرش فارق حقست و باطل

علی راه و علی رهبر علی نور — علی طه علی طوبی علی طور

علی حاکم علی قاضی علی حق — علی والی علی سالار مطلق

علی عدل و علی سلطان عادل — علی محسن علی احسان کامل

علی فصل الخطاب و کلمة الله — علی آیات حق و حجة الله

وجودش گر جهان آرا نبودی — وجود این جهان دارا نبودی

صفات الله از او گردید پیدا — جهانی از صفات اوست شیدا

کجا ممکن کند واجب نمائی — بجز آن مرآت اوصاف خدائی

جمال شاهد بیچون کما هو — تجلی کرده در آئینه او

قصوری گر پدید آید ز مرآت — کجا بی نقص ظاهر گردد آن ذات

علی بی شبهه وجه الله باقی است　　علی را صحبت ما اتفاقی است

علی ما را صراط مستقیم است　　علی دین و علی رکن قویم است

بمطلوبست روی التجایش

توئی آن عروة الوثقی که یزدان　　ستوده ذات پاکت را بقرآن

ترا خوانده خدا نفس پیمبر　　ولای تست فرض خلق یکسر

ولای تو شها فلک نجاتست　　عیان از مهر تو عین الحیاتست

تو سوی خویشتن ما را بده راه　　مهل دستم شود زین رشته کوتاه

سرم را ز آستان خود مکن دور　　که نبود طاقت اندر جان مهجور

بخدمت خواستم دستی بیازم　　که باشد اندرین درگه نیازم

بیازم دستی و جانی ببازم　　که فرمائی بلطفی سرفرازم

ولی دانم ز عجز و شرمساری　　نیم شایسته خدمتگذاری

همی خواهم دخالت کرده باشم　　ز احسان تو فیضی برده باشم

نمایم خویش را از جان پرستان　　در آیم صورت خدمتگذاران

چو فرمان همایونت بدیدم　　بنظمش راه خدمت برگزیدم

ولیکن قطره را کو آن مجالی　　که دریا را دهد جا در خیالی

ترا الفاظ حکمت بوستانیست　　که هر برگ گلش قوت روانیست

مرا کاندر حواس بچگانه　　ز حسن معنئی نبود نشانه

ز هر لفظ آن معانی را که خواهی　　چسان بر قالبی ریزم کماهی

بمسکینی سر اندر آستانت　　نهم کآید نسیم از بوستانت

مشام جانم از وی قوت گیرد　　دماغم تربی از لاهوت گیرد

کمیت خامه ام گردد سبک خیز　　نخواهد در تکاپو رنج مهمیز

کنونم لطف خود را پیشرو کن　　کمیتم را در این ره تیز رو کن

چو فرزینی چنان فرزانه خیزد　　که گردی از سمش اصلا نخیزد

بکن کلکم در این معنی گهرریز　　بکن فکرم در این دریا دُرخیز

هر آن معنی ترا بوده است منظور — ز کلکم کن روان چون گیسوی حور

بهم پیوند حکمتهای مکتوم — طراوت بخش این چون عقد منظوم

سوادش را مثال دیدهٔ حور — بکن همسایهٔ گنجینهٔ نور

ز گفتارم جهان را قوت جان ده — که قوت جان ز گفتار روان به

چو بیتی چند از عنوانش خوانند — سیاست نامهٔ دورانش دانند

از او حاصل شود آسایش از نو — جهان را راحت و آرایش از نو

از آن ده سلطنت را کامرانی — قضات عدل را روشن روانی

عدالت را از آن گیتی ستان کن — خلایق را بآن همداستان کن

که آن امری که فرمودی بفرمان — همه فرمان برندش از دل و جان

که آن راهی که فرمودی بیانش — بپیمایند یکسر رهروانش

شود کار جهان یکسر منظم — مصون گردد حقوق خلق عالم

حدود خلق روشن باد و محروس — ره ظلم و ستم متروک و مطموس

جهان

جهان از عدل ثانی تازه گردد — خداجویی بلند آوازه گردد

بپاداشم در این خدمتگزاری — کرم از دوستان خود شماری

بفخر این بس بروز واپسینم — که باشد داغ خدمت بر جبینم

بنام دوست این است ابتدایش

امیرالمؤمنین کان ترحم — عنایت کرد سال سی و هشتم

باشتر زاده مالک کامرانی — بمرز و بوم مصرش حکمرانی

بتعلیمات او عهدی رقم کرد — بهر بیش و کم او را ملتزم کرد

رموز مملکت داری چنانش — که خود میخواست فرموده بیانش

اگرچه حضرتش را آگهی بود — که مالک را نگردد حاصل آن سود

برای آن نگارش داد آن را — که باشد حکمرانان جهان را

بیاموزند رسم حکمرانی — از آن دیباچهٔ کشورستانی

جهان آراسته با عدل و با داد — رهانند اهل گیتی را ز بیداد

سعادتمند

[illegible] بشنو آن سلطان باهوش | که این گوهر کند آویزه گوش
رعیت را بدین میزان نوازد | بشاهان دگر گردن فرازد
تمام مرز و بوم آباد دارد | دل لشکر باحسان شاد دارد
فزاید هر زمان برآت و خاکش | همه ره شاد باشد قلب پاکش
که گنج شاهگان از خاک خیزد | رعیت را توان از خاک خیزد
رعیت شاه را لشکر دهد باز | بگنج شاه سیم و زر دهد باز
بود در مملکت آبادی از عدل | رعیت را و شه را شادی از عدل
بهر کشور که این فرمان روانست | در آن کشور سعادت حکمرانست

بسم الله الرحمن الرحيم هذا ما امر به عبد الله
علي امير المؤمنين مالك بن الحارث الاشتر في عهده
اليه حين ولاه مصر جباية خراجها وجهاد عدوها
واستصلاح اهلها وعمارة بلادها امره بتقوى

الله وايثار طاعته واتباع ما امر به في كتابه من فرائضه
وسننه التي لا يسعد احد الا باتباعها ولا يشقى الا
مع جحودها واضاعتها وان ينصر الله سبحانه بيده
وقلبه ولسانه فانه جل اسمه قد تكفل بنصر من نصره
واعزاز من اعزه وامره ان يكسر من نفسه عند الشهوات
ويزعها عند الجمحات فان النفس امارة بالسوء الا ما رحم
الله ثم اعلم يا مالك اني قد وجهتك الى بلاد قد جرت
دول قبلك من عدل وجور وان الناس ينظرون في
امورك في مثل ما كنت تنظر فيه من امور الولاة
قبلك ويقولون فيك ما كنت تقول فيهم وانما
يستدل على الصالحين بما يجري الله لهم على ألسن
عباده فليكن احب الذخائر اليك ذخيرة العمل

الصّالح فاملك هواك وشحّ بنفسك عمّا لا يحلّ لك
فانّ الشّحّ بالنّفس الانصاف منها فيما احببت وكرهت

بنام ایزد بخشنده راد — که مهرش روی آزرمش نشان داد
امیرالمؤمنین شاه ولایت — علی عالی آن نور هدایت
بملک مصر مالک را روان ساخت — روانش را بدین اعزاز بنواخت
مقامش را ز یاران برتری داد — بملک مصر او را سروری داد
معزز ساخت بهر رستگاریش — بفرمانی در این فرمان گذاریش
که در فرمانبری باید شوی چست — بدین عهدی که اندر عهده تست
خراج مملکت آری فراهم — بدستوری که داری باش حاکم
جهاد دشمنان را کار بندی — میان بر کار با هنجار بندی
در آن کشور که هستی پاسبانش — باصلاح آوری کار کسانش
تمام مرز و بومش سازی آباد — رود ایام ویرانیش از یاد

امیرالمؤمنین فرمایدت باز — که تقوی را بجان [illegible]
بپرهیز از خدا و طاعتش کن — بطاعت بندگی در حضرتش کن
هر آن فرض و سنن کاندر کتابش — بفرموده بجای آور خطابش
سعادت یار نبود هیچ تن را — مگر کارد بجا فرض و سنن را
نگردد بر شقاوت کس گرفتار — مگر کارد بفرض و سنت انکار
کسی کاین هر دو را ضایع گذارد — ببدبختی شقاوت پیشه دارد
همیفرمایدت شاهنشه دین — که ای هشیار مرد نیک آیین
تو با دست و زبان و با دل پاک — بکن یاری بدین حق ازیراک
خدا نصرت دهد بر ناصر خویش — عزیز ار داریش عزت دهد بیش
همیفرمایدت نفس زبون را — مهاره شکن و شهوات دون را
برون کن خواهش نفس از دل خویش — پس از لذات نفسانی میندیش
ببدکاری کشاند نفس ناپاک — که نفس اماره بر سوء است و بیباک

مگر رحم خدائی چاره سازد — مصون از شر این اماره سازد

بدان ای مالک ای مرد یگانه — بسوی کشوری هستی روانه

که پیش از تو در آنجا کاردانان — بسی دیده اند چون تو حکمرانان

وُلاة جور و حکام عدالت — بسی بوده اند دارای ایالت

بدستوری که اندر کار ایشان — تو خواهی دید و گفت اطوار ایشان

کنون هر یک از ایشان پیرو نورس — نگهبان تو خواهد شد که زین پس

حدیث از کار و اطوار تو گویند — همه نیک و بد از کار تو جویند

بود صالح خود آمرز نکوکار — که مردم خوبیش سازند اظهار

زبان بر مدح و ذم چون میگشایند — همه از حسن اخلاقش ستایند

بباید در نکوکاری بری رنج — که آن باشد ترا محبوب تر گنج

کنون بر نفس خود فرمانروا باش — همیشه طالب ترک هوا باش

اگر نفس تو خواهد ناروائی — بده انصاف را فرمانروائی

هر آنچه خواهد از تو نفس گمراه — بخیلی کن مده کامش بدلخواه

که این بخل است عدل و حقگذاری — در آنچه دوست یا مکروه داری

وَاَشْعِرْ قَلْبَكَ الرَّحْمَةَ لِلرَّعِيَّةِ وَالْمَحَبَّةَ لَهُمْ وَاللُّطْفَ
بِهِمْ وَلَا تَكُونَنَّ عَلَيْهِمْ سَبُعًا ضَارِيًا تَغْتَنِمُ اَكْلَهُمْ فَاِنَّهُمْ
صِنْفَانِ اِمَّا اَخٌ لَكَ فِي الدِّينِ وَاِمَّا نَظِيرٌ لَكَ فِي الْخَلْقِ
يَفْرُطُ مِنْهُمُ الزَّلَلُ وَتَعْرِضُ لَهُمُ الْعِلَلُ وَتُؤْتَى عَلَى اَيْدِيهِمْ
فِي الْعَمْدِ وَالْخَطَاءِ فَاَعْطِهِمْ مِنْ عَفْوِكَ وَصَفْحِكَ مِثْلَ
الَّذِي تُحِبُّ اَنْ يُعْطِيَكَ اللّٰهُ مِنْ عَفْوِهِ وَصَفْحِهِ فَاِنَّكَ
فَوْقَهُمْ وَوَالِي الْاَمْرِ عَلَيْكَ فَوْقَكَ وَاللّٰهُ فَوْقَ مَنْ
وَلَّاكَ وَقَدِ اسْتَكْفَاكَ اَمْرَهُمْ وَابْتَلَاكَ بِهِمْ وَلَا
تَنْصِبَنَّ نَفْسَكَ لِحَرْبِ اللّٰهِ فَاِنَّهُ لَا يَدَى لَكَ بِنِقْمَتِهِ وَلَا
غِنَى بِكَ عَنْ عَفْوِهِ وَرَحْمَتِهِ وَلَا تَنْدَمَنَّ عَلَى عَفْوٍ وَلَا

تبجحن بعقوبة ولا تسرعن الى بادرة وجدت عنها
مندوحة ولا تقولن اني مؤمر آمر فاطاع فان ذلك
ادغال في القلب ومنهكة للدين وتقرب من الغير واذا احدث
لك ما انت فيه من سلطانك ابهة او مخيلة فانظر الى
عظم ملك الله فوقك وقدرته منك على ما لا تقدر
عليه من نفسك فان ذلك يطامن اليك من
طماحك ويكف عنك من غربك ويفيء اليك
بما عزب عنك من عقلك اياك ومساماة
الله في عظمته والتشبه في جبروته فان
الله يذل كل جبار ويهين كل مختال

شعار قلب خود کن مهربانی — رعیت را بپرور تا توانی
دلت را با رعیت مهربان کن — بمهر و لطفشان دل شادمان کن

مشو ضد ایشان و درندگان وار — نه مردم خوار شو نه مردم آزار
که ایشان با تو خود هم کیش و دینند — وگر نه با تو در خلقت قرینند
چو خَلق و خُلقشان ماننده تست — ترحم گر کنی زیبنده تست
پدید آید از ایشان زلتی چند — شود عارض بر ایشان علتی چند
بسا لغزش بود در کار ایشان — خطا و عمد در کردار ایشان
بعفو و صفح باید چشم پوشی — باغماض خطا باید بکوشی
چنان کامید عفو و پرده داری — ز یزدان بر خطای خویش داری
تو ز ایشان برتری ای نیک بنیاد — ز تو برتر کسی کت برتری داد
خدای عالی و اعلی است برتر — از آنکس کو ترا فرموده مهتر
ترا والی و کافی کرده یزدان — بایشان امتحانت میکند هان
مبادا در ستیزی با خداوند — مشو با حق مبارز ای خردمند
که خود با نقمتش طاقت نیاری — توانائی عقوباتش نداری

نباشد مر ترا در چاره سازی — ز عفو و رحمت او بی نیازی
بعفو کس مشو هرگز پشیمان — مشو اندر عقوبت نیز شادان
مکن عجلت در آن خشمی که شاید — ترا زان خشم خرسندی فزاید
مگو هرگز که سالار و امیرم — مطاع است آنچه خیزد از ضمیرم
که این معنی فساد اندر دل آرد — بدینت سستی بجا اصل آرد
کند نزدیک تغییر نعم را — ز تغییر نعم آماده غم را
چو داد از سلطنت عجبی ترا دست — ز ابهت نقش عجب اندر نظر بست
نظر کن سوی ملک کبریائی — جلال و قدرت و عظم خدائی
چو فوق قدرتت هو میست — انانیت شود در خاطرت سست
ترا از خودپسندی باز دارد — ز عقل از رفته چیزی باز آرد
حذر کن زانکه سازی مثل و مانند — خودت را در بزرگی با خداوند
که او گردنکشان را خوار سازد — بخواری جابرانرا زار سازد

ادنا

وَاَنْصِفِ اللهَ وَاَنْصِفِ النّاسَ مِنْ نَفْسِكَ وَمِنْ
خاصَّةِ اَهْلِكَ وَمَنْ لَكَ فِيهِ هَوًى مِنْ رَعِيَّتِكَ
فَاِنَّكَ اِنْ لا تَفْعَلْ تَظْلِمْ وَمَنْ ظَلَمَ عِبادَ اللهِ كانَ
اللهُ خَصْمَهُ دُونَ عِبادِهِ وَمَنْ خاصَمَهُ اللهُ اَدْحَضَ
حُجَّتَهُ وَكانَ لِلّٰهِ حَرْباً حَتّى يَنْزِعَ وَيَتُوبَ وَلَيْسَ
شَيْءٌ اَدْعى اِلى تَغْيِيرِ نِعْمَةِ اللهِ وَتَعْجِيلِ نِقْمَتِهِ
مِنْ اِقامَةٍ عَلى ظُلْمٍ فَاِنَّ اللهَ سَمِيعٌ دَعْوَةَ الْمَظْلُومِينَ
وَهُوَ لِلظّالِمِينَ بِالْمِرْصادِ وَلْيَكُنْ اَحَبَّ الْاُمُورِ
اِلَيْكَ اَوْسَطُها فِي الْحَقِّ وَاَعَمُّها فِي الْعَدْلِ وَاَجْمَعُها
لِرِضَا الرَّعِيَّةِ فَاِنَّ سَخَطَ الْعامَّةِ يُجْحِفُ بِرِضَى
الْخاصَّةِ وَاِنَّ سَخَطَ الْخاصَّةِ يُغْتَفَرُ مَعَ رِضَا

العامة ولیس احد من الرعیة اثقل علی الوالی
مؤونة فی الرخاء واقل معونة له فی البلاء واکره
للانصاف واسأل بالالحاف واقل شکراً عند
الاعطاء وابطأ عذراً عند المنع واضعف صبراً
عند ملمات الدهر من اهل الخاصة وانما عمود
الدین وجماع المسلمین والعدة للاعداء العامة
من الامة فلیکن صغوک لهم ومیلک معهم

تو با نفس خود و خاصان نزدیک — کسی کش مایلی از ترک و تاجیک
بکن انصاف و عدل و داد جاری — چنان کت فرض شد با حکم باری
بپرهیز از طرفداری و اغماض — گذر کن از هوای نفس و اغراض
وگر جز عدل و انصاف آوری کار — تویی بر بندگان حق ستمکار
ستمکاری روا بر هیچکس نیست — که ظالم را بحجت دسترس نیست

خدا خصمست با مرد ستمکار — خصومت با خدا کاریست دشوار
ستمکاری که با یزدان بستیزد — چنان افتد که هرگز بر نخیزد
مگر ترک ستمکاری نماید — بسوی توبه و خجلت گراید
که همچون ظلم چیزی پر ضرر نیست — بتغییر نعم نزدیکتر نیست
ستم شد مایه تغییر نعمت — ستم شد باعث تعجیل نقمت
چو مظلومی سوی یزدان پناهد — ز یزدان داد با امداد خواهد
شود یزدان پذیرا و معینش — بود هر ظالمی را در کمینش
بباید دوست‌تر داری بهر کار — سه نوعی را که خواهد مرد هشیار
بحق جوئی وسط رو شو چو محتاط — حذر فرمای از تفریط و افراط
گرت دل با عدالت رام باشد — بکن کاری که سودش عام باشد
ولیکن در جمیع کار منظور — رعیت را بکن راضی و مسرور
دل خلق ار عموماً تنگ باشد — رضای خاصگانت ننگ باشد

ولی گر خاطر خاصان برنجد | رضای عامه چون داری چه سنجد
بدان مالک که اینخاصان معدود | باحسانی نگردند از تو خشنود
در آسایش بوالی برگرانتر | بفرسایش ز هر کس برگرانتر
زعدل و داد والی اندر اکراه | فزون الحاح تر در اخذ دلخواه
ضعیف الصبر هنگام ملمات | قلیل الشکر در اخذ عطیات
چو سختی پیش آید سست باشند | بنافرمانی اندر چست باشند
نه خود را باز دارند از مناهی | نه یاری میکنندت در دواهی
رعایت کن رعیت را که ایشان | ستون دین و آیین اند و ایمان
عموم استند و اهل دین اند | چو گرد آیند جمع مسلمین اند
بدفع دشمنان اسباب کارند | بهنگام ستیز اندر شمارند
ببایدداشتن از روی برهان | ترا میل و محبت سوی ایشان

وَلْيَكُنْ أَبْعَدَ رَعِيَّتِكَ مِنْكَ وَأَشْنَأَهُمْ عِنْدَكَ

أَطْلَبُهُمْ لِمَعَايِبِ النَّاسِ فَإِنَّ فِي النَّاسِ عُيُوباً الْوَالِي
أَحَقُّ مَنْ سَتَرَهَا فَلَا تَكْشِفَنَّ عَمَّا غَابَ عَنْكَ مِنْهَا
فَإِنَّمَا عَلَيْكَ تَطْهِيرُ مَا ظَهَرَ لَكَ وَاللَّهُ يَحْكُمُ عَلَى مَا
غَابَ عَنْكَ فَاسْتُرِ الْعَوْرَةَ مَا اسْتَطَعْتَ يَسْتُرِ اللَّهُ
مِنْكَ مَا تُحِبُّ سَتْرَهُ مِنْ رَعِيَّتِكَ أَطْلِقْ عَنِ النَّاسِ عُقْدَةَ
كُلِّ حِقْدٍ وَاقْطَعْ عَنْكَ سَبَبَ كُلِّ وِتْرٍ وَتَغَابَ عَنْ
كُلِّ مَا لَا يَصِحُّ لَكَ وَلَا تَعْجَلَنَّ إِلَى تَصْدِيقِ سَاعٍ فَإِنَّ
السَّاعِيَ غَاشٌّ وَإِنْ تَشَبَّهَ بِالنَّاصِحِينَ وَلَا تُدْخِلَنَّ
فِي مَشُورَتِكَ بَخِيلاً يَعْدِلُ بِكَ عَنِ الْفَضْلِ وَيَعِدُكَ
الْفَقْرَ وَلَا جَبَاناً يُضَعِّفُكَ عَنِ الْأُمُورِ وَلَا حَرِيصاً
يُزَيِّنُ لَكَ الشَّرَهَ بِالْجَوْرِ فَإِنَّ الْبُخْلَ وَالْجُبْنَ وَالْحِرْصَ
غَرَائِزُ شَتَّى يَجْمَعُهَا سُوءُ الظَّنِّ بِاللَّهِ تَعَالَى

ترا باید که از خود دور داری ... همیشه دشمن و مقهور داری
کسانی را که عیب خلق جویند ... ز عیب هر کسی پیش تو گویند
که باشد مردمانرا عیب بسیار ... بود والی بستر آن سزاوار
مکن عیب نهان کس پدیدار ... همار ه پرده مردم نگه دار
تو باید پاک سازی آنچه شد فاش ... نهانیرا خدا گو حکمران باش
عیوب ظاهری را کن تو تطهیر ... بواطن را حوالت کن بتقدیر
بپوشان تا بپوشد از جهانش ... خدا عیبی که میخواهی نهانش
تو گر عیب رعیت را بپوشی ... خداوندت نماید عیب پوشی
هر آن کینه که اندر سینه داری ... برون کن زین فزون در سی بداری
ز خود بگسل سببهای حسد را ... مزن در دل گره اخلاق بد را
از آنچه صحتش باور نباشد ... تجاهل کن که زین خوشتر نباشد
مکن تعجیل در تصدیق بدگوی ... بساعی و بدگو خود مده روی

دهور

که خود را گرچه ناصح مینماید ... بمعنی غش خود را می‌ستاید
چو میخواهی که با شوری کنی کار ... بخیلی را در آن شوری مده بار
بدرویشی ترا اندیشه آرد ... ز بذل مال لازم باز دارد
چه در کاری که بذل مال باید ... ترا در خرج خودداری نشاید
چو خودداری کنی در خرج گاری ... ز نیل کام خود را دور داری
جبانی را مده در مشورت راه ... که با ضعف دلت آرد باکراه
چو در کاری بباید قوت دل ... شود مرد دلیر از جبن عاطل
مخوان هرگز حریصی را تو در شور ... که سازد تشنه‌ات از حرص بر جور
طمع در طبع تو آرد ترا کم ... نهی دست ستم بر مال مردم
اگرچه بخل و جبن و حرص خویهاست ... که هر یک را جدا طبعی و رایست
ولی در سوء ظن نسبت بیزدان ... همه هستند با هم جمع و یکسان
چو هر یک منشاء یک سوء ظنی است ... سزای مردمان ممتحن نیست

مکن

کند انحکم را ناظم بیانی

بخیل از فیض حق غافل نشسته — ز حق ببریده دل بر مال بسته

خدا را معطی و کافی نداند — با عطای عوض وافی نداند

همیترسد ز فقر و بذل مالش — بود خرسند با وزر و بالش

جبان حق را اگر قادر بداند — بحق دل بسته جبن از خود براند

بود گر معتقد بر مرگ محتوم — نزیدی بیدل و واهمه تا یوم معلوم

کجا ترسد ز مرگ ناگهانی — اگر دل با خدا دارد نهانی

چنانکه شاه دین فرموده روشن — اجل باشد مرا پیوسته جوشن

همی فرموده کای ترسنده از فوت — کدامین روز بگریزم از موت

فرار از نامقدر را سبب نیست — مقدر گر شد سستی حاصلش چیست

حریص از سوء ظن افتاده در دو — نمی بیند نصیب خویش یکجو

چو باور نیستش رزق مقدر — همیشه تازد پی روزی بهر در

اگر رزاق میدانست حق را — نمیدید از طمع این طعن و دق را

بزو این هر سه خوار از خود رها کن — بحسن ظن توکل بر خدا کن

که حسن ظن تو بر فضل یزدان — غنی سازد ترا از انس از جان

کند در هر دو گیتی کامکارت — بماره فضل یزدان خواستگارت

شرّ وزرائك من كان للأشرار قبلك وزيرا ومن شركهم في الآثام فلا يكوننّ لك بطانة فإنّهم أعوان الأثمة وإخوان الظلمة وأنت واجد منهم خير الخلف ممّن له مثل آرائهم ونفاذهم وليس عليه مثل آصارهم وأوزارهم ممّن لم يعاون ظالما على ظلمه ولا آثما على إثمه أولئك أخفّ عليك مؤونة وأحنى عليك عطفا وأقلّ لغيرك إلفا فاتّخذ أولئك خاصّة لخلواتك وحفلاتك ثمّ ليكن آثرهم

عنوان

عِنْدَكَ اَقْوَلُهُمْ بِمُرِّ الْحَقِّ لَكَ وَاَقَلُّهُمْ مُسَاعَدَةً فِيمَا يَكُونُ مِنْكَ مِمَّا كَرِهَ اللّٰهُ لِاَوْلِيَائِهِ وَاقِعًا ذٰلِكَ مِنْ هَوَاكَ حَيْثُ وَقَعَ

شریرانند آنان از وزیران | که بودند از تو سابق با شریران
شریک جرم آن اشرار بوده | بهر جور و شرارت یار بوده
برادر خوانده ظلام گمراه | گنه کاران بدفرجام بدراه
نباید با تو ایشان یار باشند | نباید محرم اسرار باشند
چه ایشان خوی بدکاران گرفتند | اعانت بر ستمکاران گرفتند
تو نیکوتر خلف زایشان بدست آر | که هم با حزم باشد هم نکوکار
بود صاحب نفاذ رای و تدبیر | بری از وزر و از عصیان و تزویر
نه یاری کرده باشد ظالمی را | نه همراهی گناه آثمی را
که گر زینگونه مردم برگزینی | سوای مردمی زایشان نبینی

نیاید بر تو از ایشان گرانی | مهیا در وفا و مهربانی
نیامیزند با بیگانگانت | نهان دارند اسرار نهانت
از اینمردم بخلوت جای میده | بدین خاصان همی محفل بیارای
از ایشان آنکه حق گوید بتلخی | پسندیده تر باید ز هر حی
کذلک آنکه نبود با تو رایش | در آنچه حق نخواهد ز اولیایش
چه گر واقع شود زینگونه کاری | هوای نفس و از حقیت عاری

وَالْصِقْ بِاَهْلِ الْوَرَعِ وَالصِّدْقِ ثُمَّ رُضْهُمْ عَلٰى اَنْ لَا يُطْرُوكَ وَلَا يُبَجِّحُوكَ بِبَاطِلٍ لَمْ تَفْعَلْ فَاِنَّ كَثْرَةَ الْاِطْرَاءِ تُحْدِثُ الزَّهْوَ وَتُدْنِي مِنَ الْغِرَّةِ وَلَا يَكُونَنَّ الْمُحْسِنُ وَالْمُسِيءُ عِنْدَكَ بِمَنْزِلَةٍ سَوَاءٍ فَاِنَّ فِي ذٰلِكَ تَزْهِيدًا لِاَهْلِ الْاِحْسَانِ فِي الْاِحْسَانِ وَتَدْرِيبًا لِاَهْلِ الْاِسَاءَةِ عَلَى الْاِسَاءَةِ وَاَلْزِمْ كُلًّا مِنْهُمْ مَا اَلْزَمَ نَفْسَهُ

باهل راستی و پارسائی	بکن چسبندگی و آشنائی
ریاضت دیده و آرام باشند	همه ره با تو آن دل رام باشند
چنان کن گر ترا مدحی بگویند	باغراق و خوش آمد ره بجویند
نگرده باطلی بر تو فنیدند	که تو دل خوش کنی و ایشان بخندند
که کبر و نخوت آرد مدح بسیار	بعجب و خودپسندی می کشد کار
چه مدحی کز حقیقت دور باشد	دل ممدوح از آن مغرور باشد
نکوکاران ببدکاران میامیز	مدار این هر دو را یکسان بهر چیز
بیک میزان گر ایشانرا بسنجند	زنیکوئی نکوکاران برنجند
وگر این هر دو را فرقی ندانند	گنهکاران ببدکاری بمانند
بهر یک آنچه می شاید بده	که بد بد بیند و نیکو نکو به

وَاعْلَمْ اَنَّهُ لَيْسَ شَيْءٌ بِاَدْعَى اِلَى حُسْنِ ظَنِّ وَالٍ بِرَعِيَّتِهِ مِنْ اِحْسَانِهِ اِلَيْهِمْ وَتَخْفِيفِهِ الْمَؤُنَاتِ عَنْهُمْ وَتَرْكِ

اسْتِكْرَاهِهِ اِيَّاهُمْ عَلَى مَا لَيْسَ لَهُ قِبَلَهُمْ فَلْيَكُنْ مِنْكَ فِي ذَلِكَ اَمْرٌ يَجْتَمِعُ لَكَ بِهِ حُسْنُ الظَّنِّ بِرَعِيَّتِكَ فَاِنَّ حُسْنَ الظَّنِّ يَقْطَعُ عَنْكَ نَصَبًا طَوِيلًا وَاِنَّ اَحَقَّ مَنْ حَسُنَ ظَنُّكَ بِهِ لَمَنْ حَسُنَ بَلَاۤئُكَ عِنْدَهُ وَاِنَّ اَحَقَّ مَنْ سَاۤءَ ظَنُّكَ بِهِ لَمَنْ سَاۤءَ بَلَاۤئُكَ عِنْدَهُ وَلَا تَنْقُضْ سُنَّةً صَالِحَةً عَمِلَ بِهَا صُدُورُ هَذِهِ الْاُمَّةِ وَاجْتَمَعَتْ بِهَا الْاُلْفَةُ وَصَلَحَتْ عَلَيْهَا الرَّعِيَّةُ وَلَا تُحْدِثَنَّ سُنَّةً تَضُرُّ بِشَيْءٍ مِنْ مَاضِي تِلْكَ السُّنَنِ فَيَكُونَ الْاَجْرُ لِمَنْ سَنَّهَا وَالْوِزْرُ عَلَيْكَ بِمَا نَقَضْتَ مِنْهَا وَاَكْثِرْ مُدَارَسَةَ الْعُلَمَاۤءِ وَمُنَافَثَةَ الْحُكَمَاۤءِ فِي تَثْبِيتِ مَا صَلَحَ عَلَيْهِ اَمْرُ بِلَادِكَ وَاِقَامَةِ مَا اسْتَقَامَ بِهِ النَّاسُ قَبْلَكَ

چه خوش باشد که نسبت برامالی ‌ ‌ ‌ بود پیوسته حسن ظن والی
برای بودن حسن گمانش ‌ ‌ ‌ بنا شد دعوتی بهتر از آنش
که پیوسته کند شان لطف و احسان ‌ ‌ ‌ سبک سازد گرانیهای ایشان
کراهت بر دل ایشان نیارد ‌ ‌ ‌ بتکلیفی که زایشان حق ندارد
ترا لازم بود کاری نمودن ‌ ‌ ‌ ز هر جانب بتحسین ظن فزودن
چو حسن ظن بود از هر دو جانب ‌ ‌ ‌ شوی آسوده از رنج و متاعب
بسی دشواری آسانی پذیرد ‌ ‌ ‌ گرانجانی سبکجانی پذیرد
کسی کز امتحان نیکو درآید ‌ ‌ ‌ سزد گر حسن ظنت را فزاید
گمان بد سزاوار است آنرا ‌ ‌ ‌ که نیکو بر نتابد امتحان را
مکن نقض آن پسندیده سنن را ‌ ‌ ‌ عمل کردند آن انجمن را
صدور امت آنرا کار بستند ‌ ‌ ‌ از آن الفت بدست آورده هستند
از آن اصلاح در کار رعیت ‌ ‌ ‌ شود پیدا و الفت را مزیت

بزشتی سنتی احداث منمای ‌ ‌ ‌ بکاری زشت نام خود میالای
مکن تا که رسد زین زشت ترتیب ‌ ‌ ‌ به نیکو سنت بگذشته آسیب
برد اجر آنکه آن سنت نهاده ‌ ‌ ‌ تو وزر نقض بر ذمت نهاده
بیفزا خلطه و آمیزش خویش ‌ ‌ ‌ با اهل علم و مرد حکمت اندیش
که با تصویب ایشان کار بندی ‌ ‌ ‌ در اصلاح امور ملک چندی
بلادی را که اندر عهده تست ‌ ‌ ‌ مهل گردد اساس کارشان سست
چنان کن استقامت را فزوده ‌ ‌ ‌ که پیش از تو قوام خلق بوده

وَاعْلَمْ اَنَّ الرَّعِيَّةَ طَبَقَاتٌ لَا يَصْلُحُ بَعْضُهَا اِلَّا بِبَعْضٍ وَلَا غِنَى بِبَعْضِهَا عَنْ بَعْضٍ فَمِنْهَا جُنُودُ اللّٰهِ وَمِنْهَا كُتَّابُ الْعَامَّةِ وَالْخَاصَّةِ وَمِنْهَا قُضَاةُ الْعَدْلِ وَمِنْهَا عُمَّالُ الْاِنْصَافِ وَالرِّفْقِ وَمِنْهَا اَهْلُ الْجِزْيَةِ وَالْخَرَاجِ مِنْ اَهْلِ الذِّمَّةِ وَمُسْلِمَةِ النَّاسِ وَمِنْهَا التُّجَّارُ وَاَهْلُ

الصناعات ومنها الطبقة السفلى من ذوي الحاجة و
المسكنة وكلٌّ قد سمّى الله تعالى سهمه ووضع على
حدّه وفريضته في كتابه او سنّة نبيّه صلّى الله
عليه واله عهداً منه عندنا محفوظاً فالجنود باذن الله
حصون الرعيّة وزين الولاة وعزّ الدين وسبل
الامن وليس تقوم الرعيّة الا بهم ثمّ لا قوام للجنود
الا بما يخرج الله لهم من الخراج الذي يقوون به في
جهاد عدوّهم ويعتمدون عليه فيما اصلحهم ويكون
من وراء حاجتهم ثمّ لا قوام لهذين الصنفين الا
بالصنف الثالث من القضاة والعمّال والكتّاب لما
يحكمون من المعاقد ويجمعون من المنافع ويؤتمنون
عليه من خواصّ الامور وعوامّها ولا قوام لهم جميعاً

الا بالتجّار وذوي الصناعات فيما يجتمعون عليه
من مرافقهم ويقيمونه من اسواقهم ويكفونهم من
الترفّق بايديهم ممّا لا يبلغه رفق غيرهم ثمّ الطبقة
السفلى من اهل الحاجة والمسكنة الذين يحقّ رفدهم
ومعونتهم وفي الله لكلٍّ سعة ولكلٍّ على الوالي حقٌّ
بقدر ما يصلحه وليس يخرج الوالي من حقيقة ما
الزمه الله تعالى من ذلك الا بالاهتمام والاستعانة
بالله وتوطين نفسه على لزوم الحقّ والصبر عليه
فيما خفّ عليه او ثقل

بدان مالک رعیت چند قسمست بعدّت جمله شان از هفت اسمست
که سامان و صلاح بعض از آنان ندارد جز به بعض دیگر امکان
همی این فرقه زان فرقه غنی نیست که اعضا روی هم جز یک تنی نیست

نخستین

نخستین فرقه لشگرهای دیوان | که با اعدا ستیزند از دل و جان
دویم باشد دبیران قلم‌زن | کتاب خرج و انشا را رقم‌زن
سوم خود قاضیان عدل و دل صاف | چهارم عاملان رفق و انصاف
به پنجم اهل جزیت یا خراجات | ششم اهل تجارت یا صناعات
بود هفتم گروه بی‌بضاعت | که مسکین‌اند و اهل فقر و حاجت
خداوند یگانه در کتابش | همی در سنت ختمی مآبش
بهر یک زین گروه هفتگانه | مقرر کرده سهمی عادلانه
بعهدی کان بنزد ماست یزدان | معین کرده تکلیفی بر ایشان
باذن حق بود جمعی سپاهش | که آساید رعیت در پناهش
سپه زینت فزای والیان است | سپه با عزت دین توامان است
طریق امن با لشگر گشاید | رعیت بی سپه هرگز نپاید
نباشد نیز لشگر را قوامی | نه سامانی و نه هرگز دوامی

بجز

بجز با آن خراجی کش مقرر | برای خرج لشگر کرده داور
که لشگر را همی در جنگ اعدا | توانائی شود زآنها پدیدا
صلاح کار را باشد سزاوار | کند حاجت روائی‌شان بهر کار
برای این دو صنف ار نیک دانی | قوامی نیست اندر زندگانی
بدون صنف سیم در همه حال | ز کتاب و قضاة عدل و عمال
که ایشانراست در هر کار تدبیر | وز ایشان ظاهر اندر ملک تعمیر
برتق و فتق هر کارند در کار | بگرد آوردن هر نفع هشیار
امین مردمان از خاص و عامند | ولی این فرقه‌ها هم بی‌قوامند
مگر با تاجران و اهل صنعت | ز اهل پیشه و کسب و زراعت
که گرد آیند در بازارگانی | درست آرند کار زندگانی
بنرمی گرد کرده سود چندی | بدست آرند دستار پسندی
در داد و ستد را باز کرده | به نیکو خدمتی آغاز کرده

که هستند

که مستغنی از ایشان هیچکس نیست — بدین خدمت کسی را دسترس نیست

بود آن فرقه دیگر فقیران — بقید مسکنت مانده اسیران

رعایت کردن ایشان ضرورست — خوش آید خدا را مزد بهشت

خدا را از برای جملگی شان — بود یک وسعتی در حال ایشان

برای جمله شان حقی مقدر — شده بر ذمت والی مقرر

بقدر آنکه اندر هر دو عالم — صلاح جمله شان آید فراهم

بوالی لازم است آن حق بداند — که فرماید ادا تا میتواند

ولیکن در ادای فرض دادار — نمی‌آید برون از عهده کار

بطوریکه حقیقت را بشاید — مگر در کارها همت نماید

بخواهد یاری از یزدان مطلق — بخود لازم کند خشنودی حق

بود صبر و تحمل آنچنانش — که سهل آید همه کار گرانش

فول من جنودك انصحهم في نفسك لله ولرسوله

ولامامك انقاهم جيبا وافضلهم حلما ممن يبطئ عن الغضب ويستريح الى العذر ويرؤف بالضعفاء و ينبو على الاقوياء ممن لا يثيره العنف ولا يقعد به الضعف ثم الحق بذوي الاحساب في اهل البيوتات الصالحة والسوابق الحسنة ثم اهل النجدة والشجاعة والسخاء والسماحة فانهم جماع من الكرم وشعب من العرف ثم تفقد من امورهم ما يتفقده الوالدان من ولدهما ولا يتفاقمن في نفسك شئ قويتهم به ولا تحقرن لطفا تعاهدتهم به وان قل فانه داعية لهم الى بذل النصيحة لك وحسن الظن بك ولا تدع تفقد لطيف امورهم اتكالا على جسيمها فان لليسير من لطفك موضعا ينتفعون به وللجسيم موقعا لا

يستغنون عنه ولكن آثر رؤوس جندك عندك من
واساهم في معونته وافضل عليهم من جدته بما يسعهم
ويسع من ورائهم من خلوف اهليهم حتى يكون همهم هماً
واحداً في جهاد العدو فان عطفك عليهم يعطف
قلوبهم عليك ولا تصح نصيحتهم الا بحيطتهم على
ولاة امورهم وقلة استثقال دولهم وترك استبطاء
انقطاع مدتهم فافسح في آمالهم وواصل من حسن
الثناء عليهم وتعديد ما ابلى ذوو البلاء منهم
فان كثرة الذكر بحسن فعالهم تهز الشجاع وتحرض
الناكل ان شاء الله ثم اعرف لكل امرئ منهم ما ابلى
ولا تضمن بلاء امرئ الى غيره ولا تقصرن به
دون غاية بلائه ولا يدعونك شرف امرئ الى

ان

ان تعظم من بلائه ما كان صغيراً ولا ضعة امرئ
الى ان تستصغر من بلائه ما كان عظيماً واردد
الى الله ورسوله ما يضلعك من الخطوب و
يشتبه عليك من الامور فقد قال الله سبحانه
لقوم احب ارشادهم يا ايها الذين آمنوا اطيعوا
الله واطيعوا الرسول واولي الامر منكم فان
تنازعتم في شيء فردوه الى الله والرسول فا
لراد الى الله الآخذ بمحكم كتابه والراد الى
الرسول الآخذ بسنته الجامعة غير المفرقة

تو ای مالک ز خیل لشکر دان — کسی را والی و سردار گردان
که او در پیش خود سنجیده باشی — ز لشکر برترش فهمیده باشی
چنان دانسته باشی کان خردمند — ندارد در دیانت هیچ مانند

ود

بود دل با خدای لاینامش | عقیدت بر پیمبر هم امامش

پی خشنودی این جمله یکسر | نصیحت گوی تر هم پارساتر

حیا را بیشتر پرهیزکارش | فزون از جمله حلم و بردبارش

بخشم آید ولیکن دیر آید | پذیرد عذر با لطفی که شاید

ضعیفان را نماید مهربانی | ولی مر اقویا را سرگرانی

نخیزد زود اگر عنفی ببیند | نه بی خود زود از سستی نشیند

بخود نزدیک کن صاحب ادب را | کزین نزدیکی افزاید ادب را

بصاحب دولتانها یار شو یار | هر آن نیکو سوابق باز خود دار

هر آنکو سابقهٔ اعمال او نیک | بود شایسته گر خواهیش نزدیک

همی با صاحب جود و فتوت | جوانمرد و دلیر و با شجاعت

که بر پیچ معارف شاخ و بر کنند | ز بازار مکارم زاد و بر کنند

مودت جوی و با خود یارشان کن | تفقد هر زمان از کارشان کن

پدروار خویش را جمله فرزند | پدرسان پرس از فرزند دلبند

مدان سخت و مکن خاطر پریشان | بچیزی گر توانائی دهی شان

با ایشان لطف خود مشمار گر چند | مدان اندک اگر چه باشد اندک

چرا کاین لطف اندک را اثرهاست | ترا از جانب ایشان ثمرهاست

که دلها را بسوی تو جاذب آید | بحسن ظن ایشان جالب آید

نصیحتها کنند از نیکخواهی | از ایشان سود یابی در دو راهی

اگر داری تو در دل آرزوئی | کنی کاملتر ایشان را نکوئی

مده با اینخیال خویش از دست | تفقدهای نرم و نازک و پست

که لطف خورد را باشد مکانی | که بخشد سودشان در هر زمانی

ز لطف کاملت کاندر خیالست | کز آنک بی نیازیشان محالست

همی باید همین سردار لشکر | کسی باشد خردمند و هنرور

که با لشکر کند طوری مواسات | که لشکر را از او باشد مباهات

چنان وسعت ده بر حال ایشان | که ایشان را نباشد دل پریشان

زن و فرزندشان آسوده باشند | نه جان از بهر نان فرسوده باشند

که لشکر چون شود آسوده احوال | یکی باشد سپه با هم و آمال

همه با هم واحد بر خروشند | بهنگام جهاد از جان بکوشند

چو لشکر بیند از تو مهربانی | ببندند دل بمهرت جاودانی

درست آید اگر اخلاص ایشان | امیران شوند از جان نگهبان

امور دولتی را تا توانند | گران بر خویشتن هرگز ندانند

نخواهند آنکه زود آید بانجام | بسر دارو ولاة و دولت ایام

بکن پس جهد در آمال ایشان | ثناگوئی کن از اعمال ایشان

ترا گر امتحانی داده باشند | ستایش کن که بیش آماده باشند

هنرهاشان بهر دم در شمار آر | همی بستایشان با حسن اطوار

هنرمندان به بستودن بنالند | چه ایشان طالب وصف کمالند

چو یزدان

چو یزدان خواهد این توصیف نیکو | فراری را برزم آرد ز هر سو

بدان از هر که هر کاری که سرزد | ز هر مردی هنرهائی که وزرد

با فراد سپه نیکو نظر کن | ز هر فردی تماشای هنر کن

نکو بنگر بحال جمله لختی | که هر یک را چه پیش آمد بسختی

چو دیدی از کسی کاری نکو را | بدیگر کس مبند آن کار او را

ثنایش در خور احوال او کن | مکن تقصیر و پاداشش نکو کن

مبین در حشمت مرد شریفی | مبین در فقر مسکین ضعیفی

گر او شایسته خوانی کار کوچک | وز این کار بزرگی را توانگ

بهر کاری کت آید سخت دشوار | بهر کاری کت آید شبهه در کار

بیزدان بازگردان یا پیمبر | وز ایشان رهنمائی خواه یکسر

که فرموده است خود دادار داور | گروهی را که حق میخواهد ارشاد

که ای ره بردگان بر سوی ایمان | بایمان زندگان در کوی ایمان

اطیعوا

أطيعوا الله آنكه اى كرامان | أطيعوا بر رسول و بر امامان
شما را گر نزاعى حاصل آيد | بچيزى كان شما را در دل آيد
فردوه الى الله والرسول | نشايد تان در اين فرمان نكولى
چه هر كس جانب يزدان شتابد | كتاب محكمش را باز يابد
شتابد هر كه بر سوى پيمبر | بر او اخذ سنن گردد ميسر
كه او را سنتى گرد آورنده است | جهانيرا بالفت پرورنده است
كجا تفريق باشد در حسابش | كه از جمع است شيرازه كتابش

ثُمَّ اخْتَرْ لِلْحُكْمِ بَيْنَ النَّاسِ أَفْضَلَ رَعِيَّتِكَ مِمَّنْ لَا
تَضِيقُ بِهِ الْأُمُورُ وَلَا تُمَحِّكُهُ الْخُصُومُ وَلَا يَتَمَادَى
فِي الزَّلَّةِ وَلَا يَحْصَرُ مِنَ الْفَيْءِ إِلَى الْحَقِّ إِذَا عَرَفَهُ وَلَا
تُشْرِفُ نَفْسُهُ عَلَى طَمَعٍ وَلَا يَكْتَفِي بِأَدْنَى فَهْمٍ دُونَ
أَقْصَاهُ أَوْقَفَهُمْ فِي الشُّبُهَاتِ وَآخَذَهُمْ بِالْحُجَجِ وَأَقَلَّهُمْ

تبرما

تَبَرُّمًا بِمُرَاجَعَةِ الْخَصْمِ وَأَصْبَرَهُمْ عَلَى تَكَشُّفِ الْأُمُورِ
وَأَصْرَمَهُمْ عِنْدَ اتِّضَاحِ الْحُكْمِ مِمَّنْ لَا يَزْدَهِيهِ إِطْرَاءٌ وَلَا
يَسْتَمِيلُهُ إِغْرَاءٌ وَأُولَئِكَ قَلِيلٌ ثُمَّ أَكْثِرْ تَعَاهُدَ قَضَائِهِ
وَافْسَحْ لَهُ فِي الْبَذْلِ مَا يُزِيحُ عِلَّتَهُ وَتَقِلُّ مَعَهُ حَاجَتُهُ إِلَى
النَّاسِ وَأَعْطِهِ مِنَ الْمَنْزِلَةِ لَدَيْكَ مَا لَا يَطْمَعُ فِيهِ غَيْرُهُ مِنْ
خَاصَّتِكَ لِيَأْمَنَ بِذَلِكَ اغْتِيَالَ الرِّجَالِ لَهُ عِنْدَكَ فَانْظُرْ فِي
ذَلِكَ نَظَرًا بَلِيغًا فَإِنَّ هَذَا الدِّينَ قَدْ كَانَ أَسِيرًا فِي
أَيْدِي الْأَشْرَارِ يُعْمَلُ فِيهِ بِالْهَوَى وَتُطْلَبُ بِهِ الدُّنْيَا

يكيرا بر گزين بهر قضاوت | كه فاضلتر بد انيش از رعيت
نگردد تنگ بر مردم از او كار | نه بروى كار تنگ از كار بسيار
چو خصمان پيش او خصمى نمايند | مگر بر يكدگر شان غالب آيند
مبادا بر لجاجت آورندش | كه عقل و راى او از سر برندش

در

وگر بر لغزشی افتد ز رایش — تمادی اندر آن نبود برایش

پس آنگه چون حقیقت را برد پی — نگردد باز گشتش سخت بر وی

طمع بر طبع او طالع نباشد — بفهم اندکی قانع نباشد

بدست آرد حقیقت را بهر کار — کند در درک مطلب سعی بسیار

بهر کاری که دارد اشتباهی — وقوف آرد نه عجلت در تباهی

بدست آرد براهین و دلائل — کند ادراک حق با این وسائل

چو خصمی باز گردد باز سویش — نگردد تنگدل از گفتگویش

بکشف کارها صابرترین کس — بقطع کارها قادرترین کس

اگر مدحی بگویندش باغراق — نگیرد نخوتش بر حسن اخلاق

نبالد خود بخود از مدح بسیار — نگردد مایل از حق چون طرفدار

کسانی کاینچنین اوصاف دارند — همانا نادر اندر روزگارند

چو قاضی ساختی اینگونه کس را — تو بگشا دیده فریادرس را

بهر حکم و قضایش نیک بنگر — که بیند قاضیت دایم به محضر

چو او بینده‌ات بیند بکارش — اساس عدل گردد استوارش

ببذل مال دفع علتش کن — غنی از خلق و رفع حاجتش کن

بر او ابواب بذل و جود بگشای — که باشد فکر او آسوده بر جای

به پیش خود چنانش منزلت ده — که کس نبود همالش از که و مه

کسی هم منزلت با او نباشد — مر او را پیش تو بدگو نباشد

بود از افترای مردم ایمن — بدور از حیله و تزویر دشمن

در اینمعنی بهشیاری نظر کن — بلیغانه تأمل بیشتر کن

چرا کاین دین عدل و داد دادار — زمانی بود اسیر دست اشرار

باسم دین بدنیا گشته مشغول — هوای نفس را کردند معمول

ثُمَّ انْظُرْ فِي أُمُورِ عُمَّالِكَ فَاسْتَعْمِلْهُمُ اخْتِيَاراً وَلَا تُوَلِّهِمْ مُحَابَاةً وَأَثَرَةً فَإِنَّهُمَا جِمَاعٌ مِنْ شُعَبِ الْجَوْرِ وَ

الخیانة وتوخ منهم اهل التجربة والحیاء من اهل البیوتات
الصالحة والقدم فی الاسلام المتقدمة فانهم اکرم
اخلاقا واصح اعراضا واقل فی المطامع اشرافا و
ابلغ فی عواقب الامور نظرا ثم اسبغ علیهم الارزاق
فان ذلک قوة لهم علی استصلاح انفسهم وغنی
لهم عن تناول ما تحت ایدیهم وحجة علیهم ان خالفوا
امرک او ثلموا امانتک ثم تفقد اعمالهم وابعث العیون
من اهل الصدق والوفاء علیهم فان تعاهدک
فی السر لامورهم حدوة لهم علی استعمال الامانة
والرفق بالرعیة وتحفظ من الاعوان فان احد
منهم بسط یده الی الخیانة اجتمعت بها علیه عندک
اخبار عیونک اکتفیت بذلک شاهدا فبسطت

علیه

علیه العقوبة فی بدنه واخذته بما اصاب من
عمله ثم نصبته بمقام المذلة ووسمته با
لخیانة وقلدته عار التهمة

نظر میکن پس اندر کار عمال — کسی بگزین نکو فعال و احوال
دگر خود پاسبان و ملکداری — باخذ رشوتی مفروش کاری
مکن بمشورت با رأی خود کار — شریک رای خود کن رأی بسیار
که با رشوت کسیرا کار دادن — اساس کار بی شوری نهادن
بود این هردو نزد اهل انصاف — فروع و شعبهای جور و اجحاف
چو هست این هردو عنوان خیانت — به شور و تجربت کن استعانت
هوای نفس را با خواهش دل — مده شرکت بکار نصب عامل
مباشر گر بکاری میگماری — بدست آور مجرب مرد کاری
ز نیکو خاندانی با حیائی — درستی پارسائی با خدائی

یکی ثابت قدم در دین اسلام | نکو اخلاق و صافی دل نکونام

که اینها را طمع در مال کس نیست | خطا و عمدی از روی هوس نیست

ز دوراندیشی اینان پیش بینند | بهر کاری رعیت را امین اند

چو زینسان کارفرمائی گزینی | سر شان یاوران خویش بینی

مر ایشان را معاشی ده فراوان | چنان میکن بر ایشان بذل احسان

که از احسان تو قوت بیابند | سوی اصلاح نفس خود شتابند

غنی شان کن ز مال زیردستان | نباشد دیده شان بر دست آنان

ترا هم حجتی در دست باشد | جواب عذرشان گر هست باشد

که گر سر باز پیچند از فرمان | وگر بینی خیانتشان به پیمان

توانی بازپرسی از گنه کار | توانی کیفری دادن سزاوار

مقرر دار جاسوسان برایشان | وفاداران صدیقان راستی کیشان

که اینگونه نگهبانی نمودن | بهر کاری چنین هشیار بودن

وهد شان در امانت استواری | بنرمی با رعیت خگذاری

ز اعوان نیز وا پایند خود را | رضا ندهند دیگر کار بد را

یکی گر بر خیانت دست یازد | بمیدان شرارت اسب تازد

ز جاسوسان ترا آگاهی آید | خبر از کار هر کس خواهی آید

بود اظهار جاسوسان گواهی | پی اثبات هر جرم و گناهی

غنی سازد ترا آن اطلاعات | ز تحقیق خیانتها و اثبات

مؤاخذ داریش در کار و کردار | معاقب داریش زانگونه رفتار

بکوشی در مقام خواری او | دهی کیفر بناهنجاری او

نهی داغ خیانت بر جبینش | کنی قلاده عار این چنین اش

وَتَفَقَّدْ أَمْرَ الْخَرَاجِ بِمَا يُصْلِحُ أَهْلَهُ فَإِنَّ فِي صَلَاحِهِ وَصَلَاحِهِمْ صَلَاحًا لِمَنْ سِوَاهُمْ وَلَا صَلَاحَ لِمَنْ سِوَاهُمْ إِلَّا بِهِمْ لِأَنَّ النَّاسَ كُلَّهُمْ عِيَالٌ عَلَى الْخَرَاجِ وَأَهْلِهِ وَلْيَكُنْ

نظرك في عمارة الارض ابلغ من نظرك في استجلاب
الخراج لان ذلك لا يدرك الا بالعمارة ومن طلب
الخراج بغير عمارة اخرب البلاد واهلك العباد
ولم يستقم امره الا قليلا فان شكوا ثقلا او علة او
انقطاع شرب او بالة او احالة ارض اغتمرها
غرق او اجحف بها عطش خففت عنهم بما ترجوا
ان يصلح به امرهم ولا يثقلن عليك شيء خففت
به المؤنة عنهم فانه ذخر يعودون به عليك في
عمارة بلادك وتزيين ولايتك مع استجلابك
حسن ثنائهم وتبجحك باستفاضة العدل فيهم
معتمدا فضل قوتهم بما ذخرت عندهم من
اجمامك لهم والثقة منهم بما عودتهم من

عدلك عليهم ورفقك بهم فربما حدث من الا
مور ما اذا عولت فيه عليهم من بعد احتملوه
طيبة انفسهم به فان العمران محتمل ما حملته
وانما يؤتى خراب الارض من اعواز اهلها و
انما يعوز اهلها لاشراف انفس الولاة على الجمع
وسوء ظنهم بالبقاء وقلة انتفاعهم بالعبر

خراج مملکت را وارسی کن / در این ره مشورت با هر کسی کن
قراری بر خراجات آنچنان ده / که بر اهل خراج آنجا چنان به
که گر ز اهل خراجند این اهالی / وگر ز ایشان سوا دانی و عالی
همه هستند خود پیوسته با هم / صلاح کارشان هم بسته با هم
چو بر اهل خراج اصلاح شد کار / صلاح دیگران آید پدیدار
چرا کاین فرقه زآن فرقه جدا نیست / صلاح کارشان از هم سوا نیست

همه مردم چو محتاج منالند | خراج و اهل آن را چون عیالند
ترا میلی که در طلب خراج است | بآبادی فزودن احتیاج است
بآبادی نظر مسکن فزونتر | ز استجلاب خرج از مرز و کشور
که این عاید نگردد جز به تعمیر | نظر در کار آبادی فزون گیر
بآبادی بکوشش از نا علاجی | که از ویران نگیرد کس خراجی
دگر خواهی خراج از غیر آباد | بویرانی ابتری زبیداد
جهانی از ستم ویرانه گردد | رعیت مضطر و بیخانه گردد
هلاک مردم است اندر خرابی | کدامین استقامت بازیابی
گر ایشان از گرانباری بنالند | ز سنگینی بپیچی پایمالند
و یا بر زرعشان آفت رسیده | ز آفتها زراعت صدمه دیده
نباریده است باران در بهاران | بخشکی رو نهاده چون کناران
زمین افتاده است از قابلیت | صلاحیت ندارد بر زراعت

اراضی را اگر رفته سیل زخاره | اراضی تا زراعت رفته از کار
بکشت اندر رسیده قحط آبی | گیاهش خشک گشته چون سرابی
بده تخفیف و آزادشان کن | بتلطیف و رعایت شادشان کن
رعیت با رعایت شاد گردد | رعیت شاد و ملک آباد گردد
نباید بر تو سنگین بذل تخفیف | ذخیره میشمار این کوه تلطیف
چنان ذخری که سازد ملک آباد | دهد با تربیت رعیت دلی شاد
ولایت را همی زینت فزاید | بتو حسن شمار جالب آید
بعدلت مطمئن گردند و مسرور | قوی گردند از این احسان مخور
از این عدل و از این رفق و مدارا | چنان واثق شوند ت ستکار
که گر وقتی کنی تکلیف سختی | پذیرند از تو با صد نیکبختی
بسی سنگین که سنگین انب نبینند | ز فاهی چو تمکین اشتر آن بنهند
تحمل خیزد از آبادی ملک | هم از ویرانه فقر و فاقه آن

که

کند جور ولاة جور اندیش ... اهالی را همه مسکین و درویش
چو باشند از قرب عزل بیمی ... نیابند از بقا بر جان نسیمی
همه در فکر جمع مال باشند ... بو زر سیم و زر خوشحال باشند
کجا عبرت کنند از روزگاری ... کجا اقدام در اصلاح کاری

ثُمَّ انظُرْ فِي حَالِ كُتَّابِكَ فَوَلِّ عَلَى أُمُورِكَ خَيْرَهُمْ وَ
اخْصُصْ رَسَائِلَكَ الَّتِي تُدْخِلُ فِيهَا مَكَائِدَكَ وَ
أَسْرَارَكَ بِأَجْمَعِهِمْ لِوُجُوهِ صَالِحِ الْأَخْلَاقِ مِمَّنْ لَا تُبْطِرُهُ
الْكَرَامَةُ فَيَجْتَرِئُ بِهَا عَلَيْكَ فِي خِلَافٍ لَكَ بِحَضْرَةِ مَلَاءٍ
وَلَا تُقَصِّرُ بِهِ الْغَفْلَةُ عَنْ إِيرَادِ مُكَاتَبَاتِ عُمَّالِكَ عَلَيْكَ
وَإِصْدَارِ جَوَابَاتِهَا عَلَى الصَّوَابِ عَنْكَ وَفِيمَا يَأْخُذُ
لَكَ وَيُعْطِي مِنْكَ وَلَا يُضْعِفُ عَقْداً اعْتَقَدَهُ وَلَا يَعْجِزُ
عَنْ إِطْلَاقِ مَا عُقِدَ عَلَيْكَ وَلَا يَجْهَلُ مَبْلَغَ قَدْرِ نَفْسِهِ

فِي الْأُمُورِ فَإِنَّ الْجَاهِلَ بِقَدْرِ نَفْسِهِ يَكُونُ بِقَدْرِ
غَيْرِهِ أَجْهَلَ ثُمَّ لَا يَكُنِ اخْتِيَارُكَ إِيَّاهُمْ عَلَى فِرَاسَتِكَ
وَاسْتِنَامَتِكَ وَحُسْنِ الظَّنِّ مِنْكَ فَإِنَّ الرِّجَالَ يَتَعَرَّضُونَ
لِفِرَاسَاتِ الْوُلَاةِ بِتَصَنُّعِهِمْ وَحُسْنِ خِدْمَتِهِمْ وَلَيْسَ
وَرَاءَ ذَلِكَ مِنَ النَّصِيحَةِ وَالْأَمَانَةِ شَيْءٌ وَلَكِنِ اخْتَبِرْهُمْ
بِمَا وَلُوا لِلصَّالِحِينَ قَبْلَكَ فَاعْمِدْ لِأَحْسَنِهِمْ كَانَ فِي
الْعَامَّةِ أَثَراً وَأَعْرَفِهِمْ بِالْأَمَانَةِ وَجْهاً فَإِنَّ ذَلِكَ
دَلِيلٌ عَلَى نَصِيحَتِكَ لِلَّهِ وَلِمَنْ وُلِّيتَ أَمْرَهُ وَاجْعَلْ
لِرَأْسِ كُلِّ أَمْرٍ مِنْ أُمُورِكَ رَأْساً مِنْهُمْ لَا يَقْهَرُهُ
كَبِيرُهَا وَلَا يَتَشَتَّتُ عَلَيْهِ كَثِيرُهَا وَمَهْمَا كَانَ
فِي كُتَّابِكَ مِنْ عَيْبٍ فَتَغَابَيْتَ عَنْهُ أُلْزِمْتَهُ

پس انگه منگر در حال کتّاب ... نکوی و بدیشان نیک دریاب بکرا

بگیرا بر امور خویش گماه ... که بهتر باشد از یاران او طوار
بدو بسپار آنگونه رسائل ... که اسرار و مکاتب در است شامل
بباید باشد او را صالح اخلاق ... در اخلاق نکو از دیگران طاق
اجل و اکرم او را خوانند خلقش ... نیفتد دو تباهی حسن خلقش
نیارد از دلیر بیاد وسواس ... خلافی مر ترا در محضر ناس
خلاف رأی تو جرئت نورزد ... ز شغل خویشتن غفلت نورزد
ترا آن نامه ها آید ز عمال ... رساند بر تو بی تأخیر و اهمال
کند صادر جواب با صوابی ... نویسد از تو بر ایشان خطابی
چو خود در انظر حکم تو دانند ... در آنچه میدهد یا میستانند
نمی شاید که بنماید قصوری ... نه در تقدیم این خدمت فتوری
گر از قول تو پیمانی نماید ... از او سستی در آن پیمان نشاید
گره در کار تو هست اگر باز ... کند با حسن تدبیر آن گره باز

بحل عقده ها جز در نماند ... نباید رتق و فتقی با تو داند
به رتق و فتق در کاهل نباشد ... بقدر نفس خود جاهل نباشد
چه گر جاهل بود بر رتبه خویش ... بقدر دیگران جهلش بود بیش
پس ای مالک چو خواهی رستگاری ... مکن خود با فراست اختیاری
بحسن ظن و با خوش اعتقادی ... مکن در اختیارات اعتمادی
که مردم در ره حسن اعتماد ... پی تحصیل حسن اعتقادند
در این ره حسن خدمتها نمایند ... که هوش و الهیان از سر ربایند
و حال آنکه اگر دقت نمائی ... در ایشان نیست خود صدق و صفائی
نیابی خیر خواهی و امانت ... نبینی هیچ آثار دیانت
و لکن امتحان کن آنچه هستند ... که پیش از تو چه سان خدمت نمودند
بر آن کس را که مردم نیک دانند ... در اوراق عمل نیکوش خوانند
بر آن کس را که میدانند امینش ... بخیر عامه بهتر پیش بینش

بخواه او را که او شایسته باشد — وگر بگزینش بایسته باشد

اگر زینسان که گفتم کاربندی — سعادتمندی و فیروزمندی

دلالت میکند کز پاکی دل — خلوص نیتی داری تو حاصل

بر آن هچون خدائی کآفریدت — بر آنکو بر حکومت برگزیدت

چو بر کار مهم افکنده شد تن — بهر کاری رئیسی منتخب کن

نریزد روی هم کار فراوان — نماند یک کس اندر کار حیران

چو عیبی گردد از کتاب ناشی — کز آن معنی تو غفلت کرده باشی

بباید باشی اندر کارها چست — که عیب اینهمه بر عهده تست

ترا مسئول میدارد خداوند — که داری اهل دانش ارجمند

ثُمَّ اسْتَوْصِ بِالتُّجَّارِ وَذَوِي الصِّنَاعَاتِ وَأَوْصِ بِهِمْ
خَيْرًا الْمُقِيمِ مِنْهُمْ وَالْمُضْطَرِبِ بِمَالِهِ وَالْمُتَرَفِّقِ بِبَدَنِهِ
فَإِنَّهُمْ مَوَادُّ الْمَنَافِعِ وَأَسْبَابُ الْمَرَافِقِ وَجُلَّابُهَا مِنَ

الْمَبَاعِدِ وَالْمَطَارِحِ فِي بَرِّكَ وَبَحْرِكَ وَسَهْلِكَ وَجَبَلِكَ
وَحَيْثُ لَا يَلْتَئِمُ النَّاسُ لِمَوَاضِعِهَا وَلَا يَجْتَرِئُونَ عَلَيْهَا
فَإِنَّهُمْ سِلْمٌ لَا تُخَافُ بَائِقَتُهُ وَصُلْحٌ لَا تُخْشَى غَائِلَتُهُ
وَتَفَقَّدْ أُمُورَهُمْ بِحَضْرَتِكَ وَفِي حَوَاشِي بِلَادِكَ
وَاعْلَمْ مَعَ ذَلِكَ أَنَّ فِي كَثِيرٍ مِنْهُمْ ضِيقًا فَاحِشًا وَ
شُحًّا قَبِيحًا وَاحْتِكَارًا لِلْمَنَافِعِ وَتَحَكُّمًا فِي الْبِيَاعَاتِ وَ
ذَلِكَ بَابُ مَضَرَّةٍ لِلْعَامَّةِ وَعَيْبٌ عَلَى الْوُلَاةِ فَامْنَعْ
مِنَ الِاحْتِكَارِ فَإِنَّ رَسُولَ اللَّهِ مَنَعَ مِنْهُ وَلْيَكُنِ الْبَيْعُ
بَيْعًا سَمْحًا سَهْلًا بِمَوَازِينِ عَدْلٍ وَأَسْعَارٍ لَا تُجْحِفُ
بِالْفَرِيقَيْنِ مِنَ الْبَائِعِ وَالْمُبْتَاعِ فَمَنْ قَارَفَ حُكْرَةً بَعْدَ
نَهْيِكَ إِيَّاهُ فَنَكِّلْ وَعَاقِبْ فِي غَيْرِ إِسْرَافٍ

پس از تجار و از اهل صنایع — مهل حقی شود یک گونه ضایع

بر ایشان لطف خود را بیکران کن — وصیتهای خوش بر دیگران کن
که ایشان گر اقامت کردگانند — وگر با مال خود هر سو روانند
وگر با دست خود رنجی کشیده — پدید آرند خود گنجی گزیده
بدان هستند ایشان گوهر سود — بهر سودی توانندش سبب بود
متاعی آورند از راه دوری — ز راه سختی و صعب العبوری
ز دریا گذار آرند و صحرا — بسر مانند وگر ما کوه پیما
ز دزد و گرمی و سردی برستند — ز دشت و کوه از سختی برسند
ز هر بیغوله زانسان ره بسازند — که هرگز دیگران جرئت ندارند
چنان انجیله نرم و پیچویند — که جز سلم و صفا هرگز نجویند
چنان سلمی که خالی از دوانی — چنان صلحی که عاری از تبانی
بپرس از کار ایشان در حضورت — برس بر حالشان جاهای دورت
که باشند ایمن از هر گونه شری — بوند آسوده از هر گونه ضرری

بدان مالک که زایشان هم گرانست — که از رنج تأمت در ستوده است
بجنس آنچه سرانید ای جوانمرد — نمیخواهد بدل مالی خویشتن کرد
ولی اینان ز مال دیگران هم — نمیخواهند بدلی بیش یا کم
همیخواهند دارند هر که مالی — بود زاینان حرامی یا حلالی
بدین زشتی صفت هر جا فصیحی — کند تعبیر خود شیخ قبیحی
چو ایشان صاحب شیخ قبیحند — همارهٔ در کاری فضیحند
زیان خلق سود خود شمارند — از آن سرگرم کار احتکارند
ز جنسی که محل احتیاج است — رفاه خلق را مایهٔ رواج است
بازار ار نهانندش بانبار — نگهدارند مدتهای بسیار
ترقی چون شود در نرخ پیدا — فروشندش همه با نرخ اعلا
فروشندش ولیکن با تحکم — تباه آید رفاه حال مردم
مضر عامه هست این طینت پست — بلوا لی نیز بدنامی و عیب است

بکن ممنوع اشیا را ازانکار | که پیغمبر نموده نهی بسیار
بباید بیع باشد سهل و آسان | بباید داشتن از عدل میزان
بباید نرخ را تعدیل کردن | بمردم کار را تسهیل کردن
که اجحافی نباشد بر فقیری | بود نرخ مناسب بین الاثنین
نه ظلمی بایع و نه مشتری را | نه اجحافی باین نه دیگری را
پس از نهی تو گر انباردارے | بخواهد باز کردن احتکارے
معاقب دار او را تا توانی | بهر سختی که اسرافش ندانی
نکالی باید او را آنچنان کرد | که عبرت بخش جمله همگنان کرد

ثم الله الله في الطبقة السفلى من الذين لا حيلة لهم والمساكين والمحتاجين واهل البؤسى والزمنى فان في هذه الطبقة قانعا ومعترا واحفظ لله ما استحفظك من حقه فيهم واجعل لهم قسما من بيت

مالك

مالك وقسما من غلات صوافي الاسلام في كل بلد فان للاقصى منهم مثل الذى للادنى وكل قد استرعيت حقه فلا يشغلنك عنهم بطر فانك لا تعذر بتضييع التافه لاحكامك الكثير المهم فلا تشخص همك عنهم ولا تصعر خدك لهم وتفقد امور من لا يصل اليك منهم ممن تقتحمه العيون وتحقره الرجال ففرغ لاولئك ثقتك من اهل الخشية والتواضع فليرفع اليك امورهم ثم اعمل فيهم بالاعذار الى الله سبحانه يوم تلقيه فان هؤلاء من بين الرعية احوج الى الانصاف من غيرهم وكل فاعذر الى الله تعالى في تادية حقه اليه وتعهد اهل اليتم وذوي الرقة في السن ممن لا حيلة له ولا ينصب للمسألة نفسه

وذلك

وَذٰلِكَ عَلَى الْوُلَاةِ ثَقِيلٌ وَالْحَقُّ كُلُّهُ ثَقِيلٌ وَقَدْ يُخَفِّفُهُ اللّٰهُ عَلَى أَقْوَامٍ طَلَبُوا الْعَاقِبَةَ فَصَبَرُوا أَنْفُسَهُمْ وَوَثِقُوا بِصِدْقِ مَوْعُودِ اللّٰهِ لَهُمْ

خدا را مشکن ای مالک خدا را — مکن با خرقه‌پوشان جور

کسانیکه همه بیچارگانند — پریشان خاطر و آواره مانند

همه مسکین و محتاج و فقیرند — بشدت در زمین گیر و حقیرند

قناعت پیشه‌گان صبر جویند — گر آیند تا لب چیزی نگویند

نگهداری کن از بهر خداوند — حقوقی را که آن بیچارگانند

مقرر داشته بر ذمت تو — ادا ایش خواسته از همت تو

در ایشان آن حقوق گر بر آیی — بر آن فرض آمده فرض خدایی

بکن حفظ آنچه حفظش در تو خواهد — مبادا حقی از ایشان بکاهد

ز بیت المال و از اخباس غلات — ز صنف مسلمین در ولایات

هر

هر یک قسمتی میکن مقرر — کم و بیشی که میدانیش درخور

ز ایشان آنکه نزدیکست یا دور — بهر یک قسمتی میکن تو منظور

چرا که جمله را حقی است یکسان — بقرب و بعد یکسان شو نگهبان

مبادا آنکه از روی مناعت — کنی غفلت ز حال این جماعت

بدست آوری شغل و هم بسیار — نئی معذور در تضییع این کار

از ایشان عزم خود فارغ مگردان — بنخوت روی خود زیشان مگردان

بپرس از کار آن کت ره ندارد — که آید حال خود در عرضه دارد

بپرس آنرا که در انظار خوار است — بپرسش که حقیر اندر شمار است

بجو چاره‌اش دانیش امین — خدا ترس و پر آزرم و فروتن

که باشد با خبر از حال ایشان — بگوید با تو از احوال ایشان

بجای آور پس از بابت ایشان — هر آن فرضی که فرموده است یزدان

چو فردا بایدت با حق ملاقات — بکوشش امروز در اسعاف حاجات

که

که اینان را با انصاف و رعایت | فزون‌تر احتیاجست از رعیت
بده بر هر که زان کاندر خور اوست | که دست آویز عذری باید از دوست
گروهی خورد سالان و ستمند | گروهی سالخوردان اسقمند
همه بیچارگان دل شکسته | همه دست سؤال خویش بسته
معاشش جمله‌گی را از کم و بیش | بگیر از مردمی بر عهدهٔ خویش
بلی اینکار بر والی گرانست | گرانست آنچه حق اندر جهانست
ولی فرمایدش گاهی خدا سهل | بقوم عافیت جوینده اهل
که وادارد بصبر او خویشتن را | سبک یابد گرانیهای تن را
شود واثق ز پاداشش خدا هم | بصدق وعدهای کبریایی

وَاجْعَلْ لِذَوِي الْحَاجَاتِ مِنْكَ قِسْماً تُفَرِّغُ لَهُمْ فِيهِ شَخْصَكَ وَتَجْلِسُ لَهُمْ مَجْلِساً عَامّاً فَتَتَوَاضَعُ فِيهِ لِلّٰهِ الَّذِي خَلَقَكَ وَتُقْعِدُ عَنْهُمْ جُنْدَكَ وَأَعْوَانَكَ.

مِنْ أَحْرَاسِكَ وَشُرَطِكَ حَتَّى يُكَلِّمَكَ مُتَكَلِّمُهُمْ غَيْرَ مُتَعْتِعٍ فَإِنِّي سَمِعْتُ رَسُولَ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ يَقُولُ فِي غَيْرِ مَوْطِنٍ لَنْ تُقَدَّسَ أُمَّةٌ لَا يُؤْخَذُ لِلضَّعِيفِ فِيهَا حَقُّهُ مِنَ الْقَوِيِّ غَيْرَ مُتَعْتِعٍ ثُمَّ احْتَمِلِ الْخُرْقَ مِنْهُمْ وَالْعِيَّ وَنَحِّ عَنْكَ الضِّيقَ وَالْأَنَفَ يَبْسُطِ اللّٰهُ عَلَيْكَ بِذٰلِكَ أَكْنَافَ رَحْمَتِهِ وَيُوجِبْ لَكَ ثَوَابَ طَاعَتِهِ وَأَعْطِ مَا أَعْطَيْتَ هَنِيئاً وَامْنَعْ فِي إِجْمَالٍ وَإِعْذَارٍ ثُمَّ أُمُورٌ مِنْ أُمُورِكَ لَا بُدَّ لَكَ مِنْ مُبَاشَرَتِهَا مِنْهَا إِجَابَةُ عُمَّالِكَ بِمَا يَعْيَى عَنْهُ كُتَّابُكَ وَمِنْهَا إِصْدَارُ حَاجَاتِ النَّاسِ عِنْدَ وُرُودِهَا عَلَيْكَ مِمَّا تَحْرَجُ بِهِ صُدُورُ أَعْوَانِكَ وَأَمْضِ لِكُلِّ يَوْمٍ عَمَلَهُ فَإِنَّ لِكُلِّ يَوْمٍ مَا فِيهِ

زمان خویش کن تقسیم باری | شود هر قسمتی مخصوص کاری
بصاحب حاجتان یک قسمتی ده | کنی مخصوص ایشان ساعتی به
فراغت جوی و مجلس را بیارای | تو با ایشان در آنمجلس بپای
رضای خالقت را تا توانی | فروتن باش با ایشان زمانی
در آنمجلس ز ایشان دور میدار | سر آن لشکر و اعوان و انصار
ز خدمتکار حجره و پاسبانان | مخلی ساز مجلس بهر آنان
که گر خواهند حال خویش گویند | همه بی وحشت و تشویش گویند
شنیدم از رسول ما مکرر | که در قومی تقدس نیست باور
که حق یک ضعیف سست بازو | نگیرند از قوی دستان بخود
در آنحالت که آن بیچاره از بیم | نگردد مضطرب در عرض تفهیم
پس ار مالک تواند گفتگوشان | تحمل کن درشتیهای ایشان
وگر گویند حرف ناروایی | تو میباید تحمل را فزایی

مده تنگی بخلق خویشتن راه | ز خود کن دور سختیها بیکباره
بکن از لطف ایشانرا تو خرسند | ببین خود بسط رحمت از خداوند
ترا ابواب رحمت میکند باز | ثواب طاعتش را میدهد باز
عطا گر میکنی میکن گوارا | بخوشروئی گوارا کن عطا را
وگر از کار زشتی منع خواهی | بکن با عذرخواهی خیرخواهی
بسی پیش آیدت کاری که ناچار | بسنجه بایدت اقدام آنکار
از آنجمله جواب عاملان است | کجا کتاب را علمی بر آنست
بباید از تو فرمان تا نویسند | جوابی گوئی تا آنرا نویسند
از آنجمله است حاجاتی که ناچار | ترا وارد شود آن عرض و اظهار
که اعوان ترا اندر رسیدن | ز دلتنگی بگیرد دل طپیدن
همیباید تو خود زحمت کشیده | بکنه مطلب هر کس رسیده
کنی شایسته اقدامی که باید | دهی شایسته انجامی که باید

مهر

مهل کاری بماند روز دیگر — که دارد کار دیگر روز دیگر

منه امروز کاری را بفردا — که فردا نیز آید کار پیدا

وَاجْعَلْ لِنَفْسِكَ فِيمَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ اللهِ أَفْضَلَ تِلْكَ الْمَوَاقِيتِ وَأَجْزَلَ تِلْكَ الْأَقْسَامِ وَإِنْ كَانَتْ كُلُّهَا لِلّٰهِ إِذَا صَلَحَتْ فِيهَا النِّيَّةُ وَسَلِمَتْ مِنْهَا الرَّعِيَّةُ وَلْيَكُنْ فِي خَاصَّةِ مَا تُخْلِصُ لِلّٰهِ بِهِ دِينَكَ إِقَامَةُ فَرَائِضِهِ الَّتِي هِيَ لَهُ خَاصَّةً فَأَعْطِ اللهَ مِنْ بَدَنِكَ فِي لَيْلِكَ وَنَهَارِكَ وَوَفِّ مَا تَقَرَّبْتَ بِهِ إِلَى اللهِ مِنْ ذٰلِكَ كَامِلاً غَيْرَ مَثْلُومٍ وَلَا مَنْقُوصٍ بَالِغًا مِنْ بَدَنِكَ مَا بَلَغَ وَإِذَا قُمْتَ فِي صَلٰوتِكَ لِلنَّاسِ فَلَا تَكُونَنَّ مُنَفِّرًا وَلَا مُضَيِّعًا فَإِنَّ فِي النَّاسِ مَنْ بِهِ الْعِلَّةُ وَلَهُ الْحَاجَةُ وَقَدْ سَأَلْتُ رَسُولَ اللهِ صَلَّى

الله

اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ حِينَ وَجَّهَنِي إِلَى الْيَمَنِ كَيْفَ أُصَلِّي بِهِمْ فَقَالَ صَلِّ بِهِمْ كَصَلٰوةِ أَضْعَفِهِمْ وَكُنْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَحِيمًا

مقرر دار خود را ساعتی چند — خوش آن ساعت که باشی با خداوند

بآنکاری که ما بین تو و اوست — بکن مخصوص وقتی را که نیکوست

اگرچه باشد از نیکو نیت — که آسایش فزاید بر رعیت

همه وقت سعادت را قرین است — تمامش خاص رب العالمین است

ولیکن خاصتر وقتی ز ایام — برای دین حق باشد اقدام

بجا آور هر آن فرضی که اوراست — براهی راست گر تو خواهد اوراست

ریاضت ده بدن را در ره دوست — بروز و شب که یاد دوست نیکوست

بدن را در رضای حق بفرسای — تقرب جو بایزدان بهر جای

فرایض را ادا کن کاملانه — بری از عیب و نقص جاهلانه

بدن را هرچه آید زحمت و رنج — بخواه آن رنج تا پیدا کنی گنج

و از

نمازی با جماعت چون گذاری — بکن زآن سان بحکمت استواری

کز آن مغنی بکس نفرت نیاری — نه هرگز واجبی ضایع گذاری

چه شاید علتی باشد کسی را — وگر نه حاجتی باشد بسی را

که از طول نمازت رنجه گردد — زیانی بیش را هم پنجه گردد

ز پیغمبر چنین دارم فرا یاد — مرا سوی یمن چون میفرستاد

بپرسیدم ز تکلیف نمازم — چنین گفت آن رسول دلنوازم

مثال اضعف مردم بجای آر — نه نقصی باشدش نه طول بسیار

برحمت چون امیر مومنان باش — همارۀ مومنان را مهربان باش

وَأَمّا بَعْدَ هٰذا فَلا تُطَوِّلَنَّ اِحْتِجابَكَ عَنْ رَعِيَّتِكَ فَإِنَّ اِحْتِجابَ الْوُلاةِ مِنَ الرَّعِيَّةِ شُعْبَةٌ مِنَ الضِّيقِ وَقِلَّةُ عِلْمٍ بِالْأُمُورِ وَالْاِحْتِجابُ مِنْهُمْ يَقْطَعُ عَنْهُمْ عِلْمَ مَا احْتَجَبُوا دُونَهُ فَيَصْغُرُ عِنْدَهُمُ الْكَبِيرُ وَيَعْظُمُ

الصَّغِيرُ وَيَقْبُحُ الْحَسَنُ وَيَحْسُنُ الْقَبِيحُ وَيُشابُ الْحَقُّ بِالْباطِلِ وَإِنَّما الْوالِي بَشَرٌ لا يَعْرِفُ ما تَوارى عَنْهُ النّاسُ بِهِ مِنَ الْأُمُورِ وَلَيْسَتْ عَلَى الْحَقِّ سِماتٌ يُعْرَفُ بِها ضُرُوبُ الصِّدْقِ مِنَ الْكِذْبِ وَإِنَّما أَنْتَ أَحَدُ رَجُلَيْنِ إِمّا امْرُءٌ سَخَتْ نَفْسُكَ بِالْبَذْلِ فِي الْحَقِّ فَفِيمَ احْتِجابُكَ مِنْ واجِبِ حَقٍّ تُعْطِيهِ أَوْ فِعْلٍ كَرِيمٍ تُسْدِيهِ أَوْ مُبْتَلًى بِالْمَنْعِ فَما أَسْرَعَ كَفَّ النّاسِ عَنْ مَسْأَلَتِكَ إِذا أَيِسُوا مِنْ بَذْلِكَ مَعَ أَنَّ أَكْثَرَ حاجاتِ النّاسِ إِلَيْكَ ما لا مَؤُونَةَ فِيهِ عَلَيْكَ مِنْ شَكاةِ مَظْلِمَةٍ أَوْ طَلَبِ إِنْصافٍ فِي مُعامَلَةٍ

پس ای مالک مکن خلوت گزینی — مرو در پرده چون پرده نشینی

مپوشان از رعیت روی خود را — مکن عادی بخلوت خوی خود را

که باشد احتجاب والیان را / دلالت بر صفات پر زیان را

شمارندش بخیل و تنگ اخلاق / قلیل العلم خوانندش در آفاق

که دانای امور مملکت نیست / همان ره درخور این سلطنت نیست

بخالت دارد اندر بذل و انفاق / بود پرده نشین از سوء اخلاق

همیگویند کاین والی بغور است / ز علم آنچه بر والی ضرور است

طریق علم از او مقطوع گردد / ز استخبار خود ممنوع گردد

اگر کار بزرگی پیش دارند / بو الی بر بسی کوچک شمارند

کند لیک کار کوچک را انگار / نمایندش بزرگ و سهل و دشوار

شمار نیک و بد وارونه گیرند / حساب کارها اینگونه گیرند

کنند آمیخته حق را بباطل / بماند کار ملک اینگونه عاطل

بلی والی بجز جنس بشر نیست / بشر را از همه چیزی خبر نیست

چه داند آنچه را پوشیده دارند / کجا راز درون با وی شمارند

نباشد کار حق را هم نشانی / که صدق و کذب آن روشن بدانی

تو ای ایمالک ای مرد جوانمرد / که خواهی در ره حق مردمی کرد

در این صورت چرا خلوت گزینی / چرا پشت حجاب اندر نشینی

بدون احتجاب و ستر و حاجب / کرم کن یا ادای حق واجب

وگر مرد منوعی و بخیلی / نباشد احتجابت را دلیلی

که از بخل تو بهتر حاجبی نیست / بخیلانرا بدنیا طالبی نیست

بگردانند از تو روی امید / تو خواهی ماند و منع و بخل جاوید

شوند از بذل تو چون جمله مأیوس / نیارندت سؤال و عرض و پابوس

مشو پس در حجاب از خلق مستور / که مردم را همه نزدیک یا دور

بسی حاجت بود بر دیدن تو / در ایشان مطلع گردیدن تو

همی حاجاتشان گر نیک دانی / ندارد بر تو زحمت یا زیانی

ز بیدادی کسی گر خواست دادی / بحکمی از تو یابد او مرادی

دگر

دگر در کاری از تو خواهد انصاف — بتدبیر تو گردد دفع اجحاف

إنّ للوالي خاصّةً وبطانةً فيهم استئثارٌ وتطاولٌ
وقلّةُ إنصافٍ فاحسم مؤونةَ أولئك بقطع أسبابِ
تلك ولا تقطعنّ لأحدٍ من حاشيتك وحامّتك
قطيعةً فلا يطمعنّ منك في اعتقاد عقدةٍ تضرّ بمن
يليها من الناس في شربٍ أو عملٍ مشتركٍ يحملون
مؤونته على غيرهم فيكون مهنأ ذلك لهم
دونك وعيبه عليك في الدنيا والآخرة و
ألزم الحقّ من لزمه من القريب والبعيد وكن
في ذلك صابراً محتسباً واقعاً ذلك من قرابتك
وخواصّك حيث وقع وابتغ عاقبته بما يثقل
عليك منه فإنّ مغبّة ذلك محمودةٌ وإن ظنّت

الرعيّة بك حيفاً فأصحر لهم بعذرك واعدل
عنك ظنونهم بإصحارك فإنّ في ذلك رياضةً
لنفسك ورفقاً برعيّتك وإعذاراً تبلغ فيه
حاجتك من تقويمهم على الحقّ

بدان مالک ز راه شوکت و شان — که والی را بود خاصان و خویشان
به پشتیبانی والی بهر سو — گشایند از تطاول دست و بازو
بکیشی طرح ظلمی تازه ریزند — ز انصاف و عدالت در گریزند
درخت جورشان از بیخ برکن — بعدل خویشتن آن شاخه بشکن
مده بر دستشان اسباب کاری — که بتوانند این مردارخواری
مده مقطوعه ملکی تا تو باشی — بخویشاوند و اطراف و حواشی
بهل کز خیر طمع از تو ببرند — جوال حرص و آز خود بدرند
نباشند از پی جمع ذخائر — کز آن معنی ضرر خیزد بسائر

که آب از نلک مردم باز گیرند مهل با عاملی انبار گیرند

که گر با عاملی شرکت نمایند بغیر خود دگر انبار فزایند

هر ایشان را رسد سودی گوارا ترا عیب و عذاب هر دو دنیا

تو کار حق بود لازم هر کس بدوش او سوارش مسکین و بس

مده توفیر از نزدیک یا دور ز خویشاوند یا خاصان مشهور

بکن صبر و در اینره محتسب باش بهر کس افتد افتد سر مخراش

بگو حق و ز حق گفتن میندیش اگر بر خویش یا بیگانه یا خویش

اگرچه کار حق آید گرانست ولی در عاقبت بنود زیانست

چو جویی رضا مقصود باشد یقین دان عاقبت محمود باشد

بدنیا باعث ذکر جمیل است بعقبی جالب اجر جزیل است

رعیت گر ز فکر تهای باطل نماید سوء ظنی بر تو حاصل

چنان در پیش خود فهمیده باشند که از تو حیف و میلی دیده باشند

ابیات

بر ایشان عذر خود ممکن مبرهن صفای نیت خود ساز روشن

بشوی از لوح دلشان ظن باطل مصفا ساز شان آیینه دل

در این معنی اگرچه رحمت است رعیت را دلیل رأفت است

جماعت با ز هیچ شد از این کار شود حاصل ترا حاجات بسیار

توان داد بر کار رعیت بحق جویی قوامی تا معیت

وَلَا تَدْفَعَنَّ صُلْحًا دَعَاكَ إِلَيْهِ عَدُوُّكَ لِلّٰهِ فِيهِ رِضًى فَإِنَّ فِي الصُّلْحِ دَعَةً لِجُنُودِكَ وَرَاحَةً مِنْ هُمُومِكَ وَأَمْنًا لِبِلَادِكَ وَلَكِنَّ الْحَذَرَ كُلَّ الْحَذَرِ مِنْ عَدُوِّكَ بَعْدَ صُلْحِهِ فَإِنَّ الْعَدُوَّ رُبَّمَا قَارَبَ لِيَتَغَفَّلَ فَخُذْ بِالْحَزْمِ وَاتَّهِمْ فِي ذَلِكَ حُسْنَ الظَّنِّ وَإِنْ عَقَدْتَ بَيْنَكَ وَبَيْنَ عَدُوِّكَ عُقْدَةً أَوْ أَلْبَسْتَهُ مِنْكَ ذِمَّةً فَحُطْ عَهْدَكَ بِالْوَفَاءِ وَارْعَ ذِمَّتَكَ بِالْأَمَانَةِ وَ

اجْعَلْ نَفْسَكَ جُنَّةً دُونَ مَا أُعْطِيتَ فَإِنَّهُ لَيْسَ مِنْ فَرَائِضِ اللهِ سُبْحانَهُ شَيْءٌ النَّاسُ أَشَدُّ عَلَيْهِ اجْتِمَاعاً مَعَ تَفْرِيقِ أَهْوَائِهِمْ وَتَشْتِيتِ آرَائِهِمْ مِنْ تَعْظِيمِ الْوَفَاءِ بِالْعُهُودِ وَقَدْ لَزِمَ ذٰلِكَ الْمُشْرِكُونَ فِيمَا بَيْنَهُمْ دُونَ الْمُسْلِمِينَ لِمَا اسْتَوْبَلُوا مِنْ عَوَاقِبِ الْغَدْرِ فَلَا تَغْدِرَنَّ بِذِمَّتِكَ وَلَا تَخِيسَنَّ بِعَهْدِكَ وَلَا تَخْتِلَنَّ عَدُوَّكَ فَإِنَّهُ لَا يَجْتَرِئُ عَلَى اللهِ إِلَّا جَاهِلٌ شَقِيٌّ وَقَدْ جَعَلَ اللهُ عَهْدَهُ وَذِمَّتَهُ أَمْناً أَفْضَاهُ بَيْنَ الْعِبَادِ بِرَحْمَتِهِ وَحَرِيماً يَسْكُنُونَ إِلَى مَنْعَتِهِ وَيَسْتَفِيضُونَ إِلَى جِوَارِهِ فَلَا إِدْغَالَ وَلَا مُدَالَسَةَ وَلَا خِدَاعَ وَلَا تَعْقِدْ عَقْداً يَجُوزُ فِيهِ الْعِلَلُ وَلَا تُعَوِّلَنَّ عَلَى لَحْنِ الْقَوْلِ بَعْدَ التَّوْكِيدِ وَالتَّوْثِقَةِ وَلَا يَدْعُوَنَّكَ ضِيقُ أَمْرٍ لَزِمَكَ فِيهِ عَهْدُ اللهِ إِلَى طَلَبِ انْفِسَاخِهِ

بِغَيْرِ الْحَقِّ فَإِنَّ صَبْرَكَ عَلَى ضِيقٍ تَرْجُو انْفِرَاجَهُ وَفَضْلَ عَاقِبَتِهِ خَيْرٌ مِنْ غَدْرٍ تَخَافُ تَبِعَتَهُ وَأَنْ تُحِيطَ بِكَ مِنَ اللهِ فِيهِ طِلْبَةٌ لَا تَسْتَقْبِلُ فِيهَا دُنْيَاكَ وَلَا آخِرَتَكَ

چو دشمن با تو حرف صلح گوید — بسوی آشتی راهی بجوید
رضای ایزد منان نظر کن — خصومت را تو هم از دل بدر کن
چو او میخواندت از خود مرانش — اجابت کن به نیکی همچنانش
که لشکر را بود آسایش از صلح — ترا از هم و غم آرامش از صلح
شود امنیت اندر ملک حاصل — رعیت را ز سختی وارهد دل
ولیکن سخت میپای و حذر کن — بحزم خود بیفزای و حذر کن
بباید باشی اندر صلح هشیار — که شاید حیلتی باشد در این کار
بسی باشد که دشمن حیله سازد — ترا غافل کند تا خدعه بازد
تو حسن ظن خود را متهم کن — تعقل در چنین کار مهم کن

نگه کن دشمن بدست آرد بهانه — شوی تیر ملامت را نشانه

چو عهدی بسته کردی استوارش — ببد قولی مکن سست اعتبارش

در آن عهدی که هستی عهده دارش — اگر پیش آیدت سختی بکارش

که بینی روزگارت تنگ گشته — زغم روز و شبت شبرنگ گشته

بغیر حق نخواهی فسخ آن را — که حق راضی نباشد نسخ آن را

چرا کت صبر در آن سخت کاری — که امید گشایش نیز داری

چو حسن عاقبت را نیک بینی — به است از حیله و فسخ چنینی

که باشد همینا کی از وبالش — ملالت خیزد آخر از مآلش

فرا گیرد ترا اخذ خداوند — که بستی و شکستی عهد و سوگند

نه در دنیا توانی دید اقبال — نه در عقبی توانی یافت آمال

إِيَّاكَ وَالدِّمَاءَ وَسَفْكَهَا بِغَيْرِ حِلِّهَا فَإِنَّهُ لَيْسَ شَيْءٌ أَدْعَى لِنِقْمَةٍ وَلَا أَعْظَمَ لِتَبِعَةٍ وَلَا أَحْرَى بِزَوَالِ نِعْمَةٍ

وانقطاع

وَانْقِطَاعِ مُدَّةٍ مِنْ سَفْكِ الدِّمَاءِ بِغَيْرِ حَقِّهَا وَاللّٰهُ سُبْحَانَهُ مُبْتَدِئٌ بِالْحُكْمِ بَيْنَ الْعِبَادِ فِيمَا تَسَافَكُوا مِنَ الدِّمَاءِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ فَلَا تُقَوِّيَنَّ سُلْطَانَكَ بِسَفْكِ دَمٍ حَرَامٍ فَإِنَّ ذٰلِكَ مِمَّا يُضْعِفُهُ وَيُوهِنُهُ بَلْ يُزِيلُهُ وَيَنْقُلُهُ وَلَا عُذْرَ لَكَ عِنْدَ اللّٰهِ وَلَا عِنْدِي فِي قَتْلِ الْعَمْدِ لِأَنَّ فِيهِ قَوَدَ الْبَدَنِ وَإِنِ ابْتُلِيتَ بِخَطَاءٍ وَأَفْرَطَ عَلَيْكَ سَوْطُكَ أَوْ يَدُكَ بِعُقُوبَةٍ فَإِنَّ فِي الْوَكْزَةِ فَمَا فَوْقَهَا مَقْتَلَةً فَلَا تَطْمَحَنَّ بِكَ نَخْوَةُ سُلْطَانِكَ عَنْ أَنْ تُؤَدِّيَ إِلَى أَوْلِيَاءِ الْمَقْتُولِ حَقَّهُمْ

زخون ناحق ای مالک بپرهیز — ز طغیانی چنین مهلک بپرهیز

که خونریزی بغیر حق گناهیست — کز آن هر نعمتی اندر تباهیست

بآخر میرساند عمر را زود — زخونریزی کسی خیری نیفزود

دوز

مشو در غفلت و میباش باهوش | که از دشمن نیابی خواب خرگوش
طریق حزم را مگذار از دست | که نتوانی طریق فتنه را بست
دگر عهدی و پیمانی ببستید | دو جانب از خصومت باز رستید
چو پوشاندیش تشریف امانی | وفا کن عهد خود را تا توانی
بذمت چون گرفتی این امانت | مکن زنهار خواری و خیانت
ببذل جان بکن زنهارداری | بده پیمان خود را استواری
که مردم با همه تفریق اهواء | اگر چه هست شان تشتیت آراء
ولیکن در وفای عهد چندان | شدید است اتفاق رای آنان
که از فرض خدایش بیش دانند | فزون از جمله عهد خویش دانند
وفای عهد را تعظیم دارند | بار باب وفا تکریم دارند
همیدارند اهل شرک الزام | بعهد خود نه تنها اهل اسلام
گروه مشرکین از پیش بینی | حذر دارند از نقض چنینی

وبال نقض را دانسته استند | طریق بیوفائی بسته استند
وخامت دیده مشرک از حد بیعت | کجا داند روا اهل شریعت
مسلمان را بود شایستگی بیش | بایفای عهود از جانب خویش
مرو البته پیرامون انکار | عهود خویش البته بجای آر
چو پیمانی ببستی باز مشکن | مکن حیلت پس از پیمان بدشمن
که جز مرد شقاوت پیشه از جهل | دلیری با خدا را شمرد سهل
چو یزدان عطوف از مهربانی | فراهم کرده با عهدی امانی
که رحمت گسترد مر بندگان را | برحمت پرورد خلق جهان را
دهد شان در حریم حفظ خود جای | بدار الحصن امن خویش برپای
همه سوی جوار او گرایند | که در حصن امان ایمن بیاسایند
نباید پس دغل در کار و تدلیس | نشاید پس خدیعت کرد و تلبیس
بسنجیده مکن عهدی که شاید | در آن راه فسادی کمین آید

که گر دشمن بدست آرد بهانه — شوی تیر ملامت را نشانه
چو عهدی بسته کردی استوارش — ببد قولی مکن سست اعتبارش
در آن عهدی که هستی عهده دارش — اگر پیش آیدت سختی بکارش
که بینی روزگارت تنگ گشته — ز غم روز و شبت شبرنگ گشته
بغیر حق نخواهی فسخ آنرا — که حق راضی نباشد نسخ آنرا
چرا کت صبر در آن سخت کاری — که امید گشایش نیز داری
چو حسن عاقبت را نیک بینی — به است از حیله و فسخ چنینی
که باشد بیمناکی از وبالش — ملالت خیزد آخر از مآلش
فرا گیرد ترا آخذ خداوند — که بستی و شکستی عهد و سوگند
نه در دنیا توانی دید اقبال — نه در عقبی توانی یافت آمال

إِيَّاكَ وَالدِّمَاءَ وَسَفْكَهَا بِغَيْرِ حِلِّهَا فَإِنَّهُ لَيْسَ شَيْءٌ
أَدْعَى لِنِقْمَةٍ وَلَا أَعْظَمَ لِتَبِعَةٍ وَلَا أَحْرَى بِزَوَالِ نِعْمَةٍ

وَانْقِطَاعِ مُدَّةٍ مِنْ سَفْكِ الدِّمَاءِ بِغَيْرِ حَقِّهَا وَاللّٰهُ
سُبْحَانَهُ مُبْتَدِئٌ بِالْحُكْمِ بَيْنَ الْعِبَادِ فِيمَا تَسَافَكُوا مِنَ
الدِّمَاءِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ فَلَا تُقَوِّيَنَّ سُلْطَانَكَ بِسَفْكِ دَمٍ
حَرَامٍ فَإِنَّ ذٰلِكَ مِمَّا يُضْعِفُهُ وَيُوهِنُهُ بَلْ يُزِيلُهُ وَيَنْقُلُهُ
وَلَا عُذْرَ لَكَ عِنْدَ اللّٰهِ وَلَا عِنْدِي فِي قَتْلِ الْعَمْدِ
لِأَنَّ فِيهِ قَوَدَ الْبَدَنِ وَإِنِ ابْتُلِيتَ بِخَطَاءٍ وَأَفْرَطَ عَلَيْكَ
سَوْطُكَ أَوْ يَدُكَ بِعُقُوبَةٍ فَإِنَّ فِي الْوَكْزَةِ فَمَا
فَوْقَهَا مَقْتَلَةً فَلَا تَطْمَحَنَّ بِكَ نَخْوَةُ سُلْطَانِكَ عَنْ
أَنْ تُؤَدِّيَ إِلَى أَوْلِيَاءِ الْمَقْتُولِ حَقَّهُمْ

ز خون ناحق ای مالک بپرهیز — ز طغیانی چنین مهلک بپرهیز
که خونریزی بغیر حق گناهیست — کز آن هر نعمتی اندر تباهیست
بآخر میرساند عمر را زود — ز خونریزی کسی خیری نیفزود

فزونتر باعث هر نقمت آن — ز هر یک مظلمه پر شدت آن

چو ضد خلقت اینکار مشئوم — بود سنگین تر از هر جرم مذموم

چو در روز قیامت پاک یزدان — اساس عدل و داد آرد بمیدان

نخستین پرسد از خونهای ناحق — دهد تا کیفرش داوار مطلق

مخواه البته سوء عاقبت را — بخونریزی قوام سلطنت را

که خونریزی بکاهد تندرستی — رساند سلطنت را ضعف و سستی

ز خونریزی رسد سلطان بخواری — حذر کن زین جرم ار تاجداری

شود از خون ناحق ملک زایل — بود مر سلطنت را بلکه ناقل

گذارد سلطنت مر دیگری را — نباشد جای عذری داوری را

بگیرد قتل عمدت سخت دامن — نه عذرت با خدا باشد نه با من

همی جاری شود حکم قصاصت — نباشی زنده تا بینی خلاصت

دگر سر زد ز تو قتل خطائی — که مجرم را فزون دادی جزائی

وگر با دست خود کردی عقابی — که حاصل گشت قتل ناصوابی

که ضرب مشت و ضرب تازیانه — تواند گشت بر قتلی بهانه

چو گشتی بر چنین قتلی گرفتار — ادای حق آن را سهل مشمار

مبادا نخوت فرمانروائی — در اینگونه خطای ناروائی

ترا از دادن حق باز دارد — ترا در پنجه طغیان گذارد

ادای خونبها را کرده تأخیر — از این ره گرده باشی نیز تقصیر

حقوق اولیای دم اداکن — ز فرض خونبها خود را رها کن

وَإِيَّاكَ وَالْإِعْجَابَ بِنَفْسِكَ وَالثِّقَةَ بِمَا يُعْجِبُكَ مِنْهَا وَحُبَّ الْإِطْرَاءِ فَإِنَّ ذَلِكَ مِنْ أَوْثَقِ فُرَصِ الشَّيْطَانِ فِي نَفْسِهِ لِيَمْحَقَ مَا يَكُونُ مِنْ إِحْسَانِ الْمُحْسِنِينَ وَإِيَّاكَ وَالْمَنَّ عَلَى رَعِيَّتِكَ بِإِحْسَانِكَ أَوِ التَّزَيُّدَ فِيمَا كَانَ مِنْ فِعْلِكَ أَوْ أَنْ تَعِدَهُمْ فَتُتْبِعَ مَوْعُودَكَ بِخُلْفِكَ

فَاِنَّ الْمَنَّ يُبْطِلُ الْاِحْسَانَ وَالتَّزَيُّدَ يَذْهَبُ بِنُورِ
الْحَقِّ وَالْخُلْفَ يُوجِبُ الْمَقْتَ عِنْدَ اللهِ وَالنَّاسِ قَالَ اللهُ
سُبْحَانَهُ كَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللهِ اَنْ تَقُولُوا مَا لَا تَفْعَلُونَ
اِيَّاكَ وَالْعَجَلَةَ بِالْاُمُورِ قَبْلَ اَوَانِهَا اَوِ التَّسَاقُطَ
فِيهَا عِنْدَ اِمْكَانِهَا اَوِ اللَّجَاجَةَ فِيهَا اِذَا تَنَكَّرَتْ اَوِ الْوَهْنَ
عَنْهَا اِذَا اسْتَوْضَحَتْ فَضَعْ كُلَّ اَمْرٍ مَوْضِعَهُ وَاَوْقِعْ كُلَّ
عَمَلٍ مَوْقِعَهُ وَاِيَّاكَ وَالْاِسْتِئْثَارَ بِمَا النَّاسُ فِيهِ
اُسْوَةٌ وَالتَّغَابِيَ عَمَّا تُعْنَى بِهِ مِمَّا قَدْ وَضَحَ لِلْعُيُونِ فَاِنَّهُ
مَاْخُوذٌ مِنْكَ لِغَيْرِكَ وَعَمَّا قَلِيلٍ تَنْكَشِفُ عَنْكَ
اَغْطِيَةُ الْاُمُورِ وَيُنْتَصَفُ مِنْكَ لِلْمَظْلُومِ اَمْلِكْ
حَمِيَّةَ اَنْفِكَ وَسَوْرَةَ حَدِّكَ وَسَطْوَةَ يَدِكَ وَغَرْبَ
لِسَانِكَ وَاحْتَرِسْ مِنْ كُلِّ ذٰلِكَ بِكَفِّ الْبَادِرَةِ وَتَاْخِيرِ

السطوة

السَّطْوَةِ حَتّٰى يَسْكُنَ غَضَبُكَ فَتَمْلِكَ الْاِخْتِيَارَ وَلَنْ
تَحْكُمَ ذٰلِكَ مِنْ نَفْسِكَ حَتّٰى تُكْثِرَ هُمُومَكَ بِذِكْرِ الْمَعَادِ
اِلٰى رَبِّكَ وَالْوَاجِبُ عَلَيْكَ اَنْ تَتَذَكَّرَ مَا مَضٰى لِمَنْ
تَقَدَّمَكَ مِنْ حُكُومَةٍ عَادِلَةٍ اَوْ سُنَّةٍ فَاضِلَةٍ اَوْ اَثَرٍ
عَنْ نَبِيِّنَا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهِ اَوْ فَرِيضَةٍ فِي كِتَابِ
اللهِ فَتَقْتَدِيَ بِمَا شَاهَدْتَ مِمَّا عَمِلْنَا بِهِ فِيهَا وَتَجْتَهِدَ
لِنَفْسِكَ فِي اتِّبَاعِ مَا عَهِدْتُ اِلَيْكَ فِي عَهْدِي هٰذَا
وَاسْتَوْثَقْتُ بِهِ مِنَ الْحُجَّةِ لِنَفْسِي عَلَيْكَ لِكَيْ لَا تَكُونَ
لَكَ عِلَّةٌ عِنْدَ تَسَرُّعِ نَفْسِكَ اِلٰى هَوَاهَا وَالسَّلَامُ

رهان خود را ز عجب و خودپرستی — مشو ثابت بخودبینی که هستی
مشو خوشدل که بستایند هردم — ترا با آنچه زان هستی تو خرم
که از بازیچهٔ شیطان و کیدش — خود این دامی است محکم کرده قیدش

که حب وصف نیک از خود پسندیست — بصید محسنین محکم کمندیست

شود احسان محسن محو معدوم — از این اوصاف زشت و شهره شوم

چو احسانی نمائی بر رعیت — مکن آلوده احسان را بمنت

که احسانت بمنت باطل آید — چو احسان میکنی منت نشاید

چو مقصودت ز احسان شادکامیست — دل آزاری بمنت عین خامیست

مبادا کار خود را وانمائی — فروتر ز آنچه هست از خود نمائی

که کار خویشتن افزون شمردن — بود خود نور حق از کار بردن

نشاید کار کس بی نور گردد — که جسم از جان نشاید دور گردد

چو دادی وعده از خلفش بپرهیز — نکوئی را بدین زشتی میامیز

نماید خلف وعده مرد را خوار — خصومتها از آن گردد پدیدار

خدا و خلق ناخشنود باشند — بدل مردم غبارآلود باشند

در این معنی چنین فرموده یزدان — بزرگست از خصومت نزد سبحان

که گویند آنچه بر فعلش نیازند — وفا کن تا ترا دشمن ندارند

بهر کاری بود وقتی سزاوار — مکن تعجیل پیش از وقت در کار

چو وقت کار شد آرام منشین — که از تعویق خواهی گشت غمگین

مکن کاری که نبود رشته در دست — بکن اقدام گر سر رشته هست

بنه هر امر را در موضع خویش — بکن هر کار را در موقع خویش

مدان مخصوص بر خود با تحکم — هر آنچیزی که یکسانند مردم

مدان نادیده چیزی آنچنان را — که باشد سوی آن چشمی جهان را

مباشی خود غنی با آنکه آنت — ستانند از برای دیگرانت

بزودی آنچه خواهی داشت مستور — شود مکشوف گردد پرده‌ها دور

ز مظلوم آنچه بگرفتی باجحاف — ستانند از تو هم با عدل و انصاف

زمام نفس خود بر دست خود گیر — که دارد سرکشی این نفس بی پیر

بکن خاموش نیران غضب را — فرو کش التهاب بو لهب را

مهر

مهل سطوت بدست خود چو مستان　　مزن زخم زبان بر زیردستان
بکن تاخیر در اجرای سطوت　　همی دستی بدار اندر سیاست
که گردد شعلهٔ خشم تو خاموش　　شوی با اختیار خویش همدوش
ولیکن نفس را تمکین نباشد　　که از روی غضب در کین نباشد
اگر روز معاد آری فرا یاد　　ز ترس عدل حق آئی بفریاد
ترا واجب بود پیشینیان را　　بیاد آری و حکم عدلشان را
همی از سنت و شرع پیمبر　　ز فرض ایزد و قرآن داور
هر آنچه ما عمل کردیم و دیدی　　هر آن رفتار کز ما تو شنیدی
مکن فرموش و از جان اقتدا کن　　روانت روشن از نور هدا کن
فرا گیر و بکن از جان و دل جهد　　برغبت پیروی مسکین از این عهد
که این حجت پذیرفت استواری　　بدین عهدی که اندر عهده داری
پس اندر دست تو بنود بهانه　　که آری پا ز نفس اندر میانه

نداری حجتی زنهار زنهار　　بخواهشهای نفسانی مکن کار

وَ اَنَا اَسْئَلُ اللهَ تَبارَكَ وَتَعالٰی بِسَعَةِ رَحْمَتِهِ وَ
عَظیمِ قُدْرَتِهِ عَلٰی اِعْطاءِ کُلِّ رَغْبَةٍ اَنْ یُوَفِّقَنی وَ
اِیّاكَ لِما فیهِ رِضاهُ مِنَ الْاِقامَةِ عَلَی الْعُذْرِ الْواضِحِ
اِلَیْهِ وَاِلٰی خَلْقِهِ مَعَ حُسْنِ الثَّناءِ فِی الْعِبادِ وَجَمیلِ
الْاَثَرِ فِی الْبِلادِ وَتَمامِ النِّعْمَةِ وَتَضْعیفِ الْکَرامَةِ وَ
اَنْ یَخْتِمَ لی وَلَكَ بِالسَّعادَةِ وَالشَّهادَةِ اِنّا اِلَیْهِ
راغِبُونَ وَالسَّلامُ عَلٰی رَسُولِ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ
وَآلِهِ وَسَلَّمَ کَثیرًا وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ

کنون از کردگار لایزالی　　که بنود قدرت او را زوالی
برحمت کرده ایجاد اینجهان را　　بنعمت کرده مهمان بندگان را
سوالی گر کنند از رحمت او　　شود اعطا بفر قدرت او

همی خواهم به توفیقش باعزاز | رضایش با من و تو باد دمساز
دهد توفیق آنچه سود باشد | که او راضی و او خشنود باشد
کنیم آن کار با خلق از نکوئی | که نبود احتیاج عذرجوئی
بهر شهر و بهر دشت و سبیلی | ز ما ماند اثرهای جمیلی
بهر بزم و بهر آن در زمانش | بود ما را ثنای بندگانش
کند اتمام نعمت حی بیچون | بما ها و کرامتهاش افزون
کند ما را بسعادت ختم ایام | دهد ما را بشهادت حسن انجام
چه ما بر سوی او هستیم راغب | چه ما بر قرب او هستیم طالب
ز ما هر دم درود بیعدد باد | بر آن پیغمبر و اولاد امجاد

ثنای حسن انجام است و تاریخ

خدا را شکر کز الطاف داور | بپایان آمد این فیروز گفتار
خداوندا عطا کن بهر بنده | از این فرمان باگرمی پسندی

خداوندا بده بر اهل اسلام | از این فرمان همواره عزت و کام
مدد کن تا لب از گفتار بندیم | بدین گفتار شیرین کار بندیم
که از گفتار تا کردار فرقست | خرد در بحر این گفتار غرقست
چو روشن کرده ما را چراغی | مده از جستجوی خود فراغی
ترا خواهیم و جوئیمت بهر جای | یکایک را زکویت بهر جای
بدین راهیکه بنمودی شتابیم | بهر کاری طریق راست یابیم
مهل زین راه حق مهجور مانیم | ز قرب آستانت دور مانیم
برس بر حال ما در آخرین روز | بنور خود روان ما برافروز
چو از جان دوستدار هشت و چاریم | بلطف خاص تو امیدواریم

ضیائی ناظم الملک آن جهانگیر
نوشت این نامه را با کلک توقیر

بمهر چارده مهر منیرش | بسهو ار لغزشی دارد مگیرش

برفع درزش

بر افروزش چو ماه چارده روی — بمهر چار ده مهر سخنگوی

ز سال و ماه در عید غدیری — شکفت این نامه چون ماه منیری

هزار و سیصد و بیست و شش انسال ۱۳۲۶ — سعادت شد قرین و یار اقبال

که بنهادم مر این گنجینه را پی

بفضل بیکران قادر حی

در دار السلطنه تبریز مطبعه استاد کامل آقا مشهدی آقا اسد


بید قابل احقر احمد بصیرت صورت اختتام پذیرفت در شهر


جمادی الاخره سنه هزار و سیصد و بیست و هفت هجری

۱۳۲۷

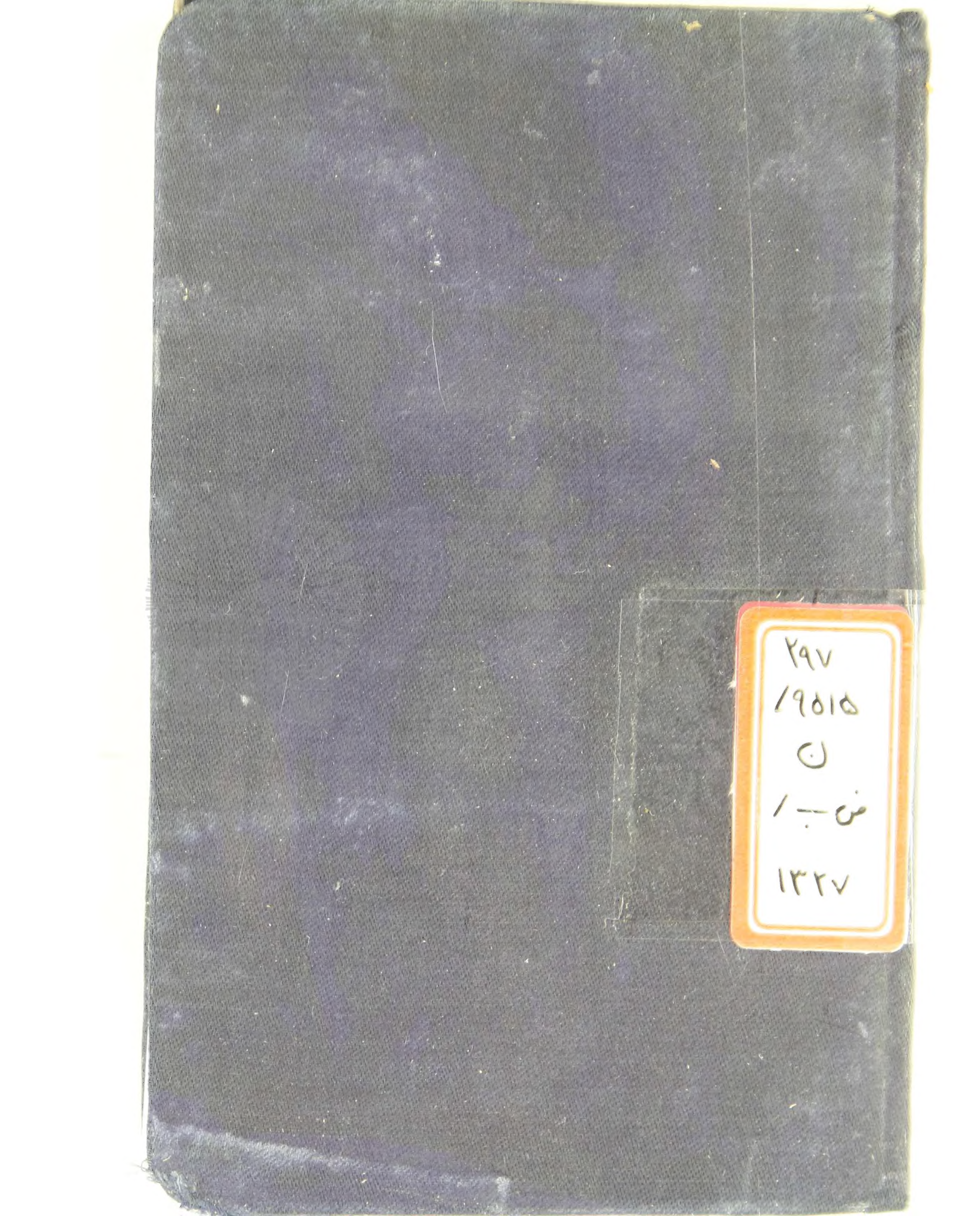
صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۷	کسی راه	کسی را راه
۱۷	۵	باشتر	بحارث
۲۸	۴	اَبُطَا	اَبْطَاَ
۳۳	۱۰	طبعی دو روئی	طبعی و روئی
۳۴	۹	محو شده	کدامین روز بگریزیم
۳۴	۱۰	محو شده	سبب نیست حاصلش خلیته
۲۵	۳	انس از جان	انس و از جان
۴۲	۱	الصّناعات	الصّناعاتُ
۴۸	۱	اَثَرُ	اَثَرَ
۴۱	۱۱	تَضِمَّنُ	تَضَمَّنَ
۶۲	۱	نَظَرَكَ	نَظَرُكَ
۷۹	۵	وَالِعُيَّ	وُالعَيَّ










٢٩٧
١٩٥١٥
ن
ض ب ١
١٣٢٧